

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

(دست خط شهید علی توحیدی)



مریخیزگ

مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی



سرشناسه: مجد، مجتبی.

عنوان و نام پدیدآور: مرد بزرگ، مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی / مجتبی مجد.

مشخصات نشر: مشهد، آهنگ قلم

مشخصات ظاهری: ۱۴۵ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۵-۰۰۵-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه

رده بندی کنگره: DSR۸۲۲۳ / ی ۱۳۹۵۵۳۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۸۳/۲۷

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۶۸۵۴

شناسنامه



■ مرد بزرگ

مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی

■ پژوهش و نگارش: مجتبی مجد

■ ویراستار: محدثه موذنی راد

■ طراح جلد: الهام لطفی

■ صفحه آرایی: زینب صوابی

■ چاپ اول: زمستان ۱۳۹۵

■ شمارگان: ۵/۰۰۰ نسخه

■ قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال

■ انتشارات: آهنگ قلم

■ تعداد صفحات: ۱۴۵

■ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۵-۰۰۵-۶

■ هیئت مذهبی جامعه الحسین (علیه السلام) فریمان

حق چاپ محفوظ است





۱۰۰	اصراهایی از جنس یقین	۵۳	فصل چهارم (فصل خودسازی)	۶	مقدمه
۱۰۱	گلی گم کرده ام می جویم او را	۵۴	چرا رشد اخلاقی نداریم؟	۸	اشاره
۱۰۳	حال و هوای شهید کاظمیان	۵۶	محرمات هرگز!	۱۳	فصل اول (تولد)
۱۰۴	همه درد دنیا، شبی درد من نیست	۵۷	غرق در نماز و بندگی بود	۱۴	وفادارترین فصل خدا
۱۰۶	انتظار و تدبیر شهید	۵۸	در مسیر رشد و خودسازی	۱۶	صابر یا علی!
۱۰۷	به روی شانه لرزان مردم، یک به یک فتند	۵۹	چشم و گوش خود را برای خدایم خواست	۱۸	رشته پیوند با ملکوت
۱۰۸	بوی بهشت می دهد تربت دلبرای تو	۶۰	ذکری عظیم در ضربان علی	۲۱	فصل دوم (فصل عاشقی)
۱۰۹	کرامات جبهه را دید و شهید شد	۶۳	نگاهش به آسمان بود	۲۲	پا به پای کودکی
۱۱۰	پیروم نورانی، راهنمای مسیری می شود	۶۵	دوست داشتن مستضعفان	۲۳	لهجه دردسرساز فریمانی
۱۱۱	روح علی همراه همیشگی ماست	۶۶	برای خودش چیزی نمی خواست	۲۴	علاقه به خلبانی و آرزوی پرواز
۱۱۳	فصل هفتم (روزگار امروز)	۶۸	دل از دنیا کنده بود	۲۵	بازگشت به شهر فریمان
۱۱۴	به که گویم که دل از آتش هجر تو بسوخت	۷۱	فصل پنجم (روزهای بیقراری)	۲۶	تربیت دینی فرزندان
۱۱۵	هم پسرم بود، هم دوست و برادر	۷۲	روزهای بیقراری	۲۷	مادری از جنس باران
۱۱۶	بودنی با عطر سیب	۷۳	طریقی سعادت	۲۹	پدر، قهرمان باورهای علی
۱۱۷	همه هستی ام نذر تو...	۷۴	تلاشگری های فردی علی	۳۰	تربیت کردن یا تربیت شدن؟
۱۱۸	رها شده در رویاهای خداییم	۷۵	علی، الگوی موفق جوان انقلابی	۳۱	نوجوانی از تبار انسانیت
۱۲۰	تو نگاهم می کنی، عشق ازم می باره	۷۶	گام های نخستین صعود	۳۳	خوشا کانون گرم خانواده
۱۲۱	یاد علی در کنار کعبه	۷۷	عضویت پسرم در بسیج	۳۶	خواندن های با اندیشه
۱۲۲	مناعت طبع با عطر مادرانه	۷۸	علاقه به کار جمعی	۳۷	ورزش را دوست داشت
۱۲۴	ما مانده ایم و شور و توسل به شهید	۷۹	یا من رزمنده شوم یا پدرم!	۳۸	غیرت ایرانی علی
۱۲۵	در مسیر انقلاب ثابت قدم باشید	۸۰	پشت جبهه	۳۷	فصل سوم (روزهای مبارزه)
۱۲۶	عشقی ست در میمان دل ماکه کیمیاست	۸۲	راه جهاد، راه عشق بود	۳۷	ورزش را دوست داشت
۱۲۷	فصل هشتم (عکس و نامه ها)	۸۳	رضایت نامه اش پاره شد	۳۸	غیرت ایرانی علی
۱۲۸	نامه ای از شهید علی توحیدی به خانواده اش	۸۵	مرد بزرگ	۳۹	فصل سوم (روزهای مبارزه)
		۸۷	اولین آموزش، اولین اعزام	۴۰	فرزندان روح الله
		۸۸	منزل را برای مراسم شهادتش آماده کرد	۴۱	بزرگ مرد انقلابی کوچک
		۸۹	مثل باد پر زد و رفت	۴۲	مشکات انقلاب در دستان علی
		۹۱	نذر برای سید فرفرک فروش فریمانی	۴۳	پیروزی در لباس خودسازی
		۹۳	باز هم، همان حس و درد جدایی	۴۶	رضایت پدر، شرط خوشحالی علی
		۹۵	وقتی عشق، دلیل اشک مان شد	۴۷	برویچه های انقلابی
		۹۷	فصل ششم (شوق پرواز)	۴۸	عاشقی با چاشنی شجاعت
		۹۸	شوق پرواز	۵۰	شرکت در مراسم استقبال از امام



مقدمه

شهادت، درس رفتن در روزگار ماندن های پوچ و گذراست تا واماندگان و متحیران دریابند که حیات واقعی، نه ایجاد حصار خودبین است که باید گام از آمال صغیر و پست، برون نهاده و زندگانی جاودان دیگری را طلبید. معلم این آموزه های ناب، شهیدانند. آنان، درس آموز نسل ها در طول اعصارند. در زمانه ای که ماندن ها در گرداب مرداب ها محصورند، شهادت گریزگاهی است تا ماندن به واماندگی نینجامد.

شهید علی توحیدی از تربیت یافتگان مکتب روح الله و دانش آموز ممتاز مدرسه عشق، از جمله شهدای بزرگوار شهرمان فریمان است که سرتاسر زندگی او برای نوجوانان امروز سرشار از آموزه های ناب و درسی برای بهتر زیستن است.

علی نوجوان بود که به شهادت رسید. یعنی حدوداً ۱۶ سال! او در ۲۸ آبان ماه سال ۱۳۴۴ به دنیا می آید و در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۱ به آسمان پر می کشد، حدود ۵۸۰۰ روز بیشتر عمر نمی کند، اما هر لحظه از زندگی این نوجوان



رشید، درسی برای ما و همه‌ی مشتاقان طریق سعادت است. او عمیق‌ترین معارف الهی را در عمر کوتاه خود تجربه می‌کند و در نهایت، مزد خود را به خوبی دریافت می‌کند.

علی اکنون در بین ما نیست، اما منش او، گفتار او، رفتار و نگرش او هم چنان می‌درخشد. شایسته است که آن را به درستی بشناسیم و به خوبی فرا بگیریم. این دفتر در ادامه کتاب‌های: کوی شهید تقوی، قلم عشق، باغ گیلاس و ... به تبیین زندگی و سیره شهدای فریمان می‌پردازد.

این توصیه‌ها و تذکرها، استقامت در راه آرمان‌ها را تکلیف می‌کند. کسانی از یارانش، ره او را دریافتند و چون او، سوی هجران پیش گرفتند و آنان که مانده‌اند باید در مسیر شهادت، مقاوم و پایدار باقی بمانند. بی‌تردید او از جمله شهیدانی بود که پیام و کلامش گمنام نمی‌ماند و برای هر روز زندگی ما، درس و پیامی به همراه دارد. بر ماندگان می‌ماند که آن شعله گداخته را نگه دارند و فروغ آن را پاس دارند.

پاییز ۱۳۹۵

هیئت مذهبی جامعه‌ی الحسین (علیه السلام) فریمان



اشاره

الف | برای مصاحبه با پدر شهید علی توحیدی زمان زیادی را صرف هماهنگی کردیم. شاید قریب به پنج ماه! البته بخشی از خاطرات در سال های دور در قالب طرح حریم ستارگان (جمع آوری خاطرات شهدا توسط نوجوانان و جوانان جامعه الحسین علیه السلام) جمع آوری شده بود، اما اکثر آن ها ناقص بود. تا این که در یک غروب زمستانی و سرد، وعده ی ملاقات با خانواده شهید توحیدی گذاشته می شود. مردم فریمان، باشگاه شهید توحیدی را به خوبی می شناسند. این مجموعه ی ورزشی از همان ابتدا به نام شهید توحیدی است و منزل پدر شهید، درست در مقابل همین سالن ورزشی قرار دارد. مصاحبه و گفتگو با آقای اسماعیل توحیدی تا ساعت ۲۴ ادامه دارد! طولانی و البته شیرین و گیرا صحبت می کند.

کار ما هنوز تمام نشده است. مادر شهید ساکن تهران است و هر سال، یکی دو روز برای دیدن فامیل به فریمان می آید. منتظر می مانیم... شش ماه دیگر... خبر می دهند که مادر علی توحیدی برای دو روز به فریمان آمده و

اگر آماده آید، یک ساعت دیگر به ملاقات ایشان بروید. سریع دوربین را آماده کرده و راهی خیابان شهید بهشتی می شویم... دوربین که روشن می شود، مادر بی هیچ مقدمه ای شروع به صحبت می کند... سه ساعت از زندگی علی می گوید و چه شیرین حرف می زند... از شوخی های علی، از گریه ها، از خداحافظی روزهای آخر، از تلاش برای دیدن علی در ایستگاه راه آهن سنگ بست و دویدن بر روی خارها و... جمع حاضر در آن مجلس دائم اشک می ریزند از بس این مادر، زندگی فرزندش را شیرین و مادرانه بیان می کند. به راستی نمی توان برای حال این مادر دلخسته اسمی گذاشت وقتی دیگر، رسیدنی از جنس دیدار زمینی دلبندهش در راه نیست.

محفل زیبایی بود. کاش فرصت پخش آن فیلم به زودی فراهم شود. خاطرات علی دسته بندی و به صورت مجموعه حاضر در می آید. موقع خداحافظی از مادر می پرسیم: به نظر شما اسم کتاب را چی بگذاریم؟! بی تأمل می گوید: مرد بزرگ...

با حدود یک سال است که جمعی از اعضای هیئت، به صورت جدی برای جمع آوری خاطرات شهید دست به کار شده اند. البته از سال ۱۳۷۶ این حرکت شروع شده بود اما در یک سال اخیر شتاب بیشتری گرفته است. جمعی حدوداً ۱۵ نفری که هر کدام بخشی از کار را به دوش گرفته اند. تاکنون از حدود ۷۰ شهید و رزمنده، خاطرات دوران جنگ، ضبط شده و بیش از ده هزار عکس از آن دوران آرشیو شده و بخشی از آن نیز منتشر شده است.

برای ثبت خاطرات شهید علی توحیدی و صفحه آرایی، عکاسی، گرافیک و تدوین لازم است از همراهی و همدلی خواهران و برادران: مهدی رفیعی، علی مسافری، محمد حریری، محمد سلطانزاده، زهره جعفرزاده، محدثه موذنی راد، طیبه امیدی، طاهره امیدی، الهام لطفی، زینب صوابی، سعید و سعیده مجد تشکر کنیم. این بزرگواران در جمع آوری و انتشار آثار شهدای فریمان، همراه و همیار جامعه الحسین (علیه السلام) هستند.

ج | علی توحیدی و دیگر بسیجیان پیر مراد، فدایی جبهه شدند. در فراق آن سوختند و در وصال آن ره طلبیدند. در این سالیان دراز دفاع، از بهره جنگ غفلت نداشتند. جبهه و جهاد را نه در عسرت پشت جبهه که در لذت خط مقدم جستجو کردند. با این خوی و کردار، در صف مجاهدان روزگار درآمدند. آنان پیروان خط عافیت نشدند تا در مشغله این سوی یان، غرقه شوند. سالکان جبهه ابتلا بودند و از جام بلا در نیوشیدند و ره خدا را جستند و دیدند. جبهه مقدس، با ده ها و صدها وصف نام در تاریخ و یاد خاص و عام جاودان می ماند و هزاران پاکباز و بسیجی، سازنده آن تاریخند.

سرزمین های جهاد در ایام جنگ، با معنویت و ایثار قرین بود. جان های پاک در آن شکوفا شد و آن زمین، بلد طیب بود که به اذن ربوبی، جز نبات حُسن نمی رویاند. در آن سالیان، معبد جبهه ها، خانه دل بود. ساکنان آن دیار، واصلان جام حق بین بودند و دور ماندگان از آن مقام، از فراق آن در حزن و التهاب زیستند.

آن وصال و فراق، هزاران جان و روان را سوخت و ساخت. شعله ی گداخته آن اکسیر حیات بخش، هنوز در آفاق این سرزمین مشهود است. تربت شهیدان، ایثار جانبازان و خاطر بازماندگان گواه صادق هزاران حکایتند...

ه | علی آقای توحیدی، کودکی را در مهر لبخند و زلالی معرفت و سفره نان حلال بالید. نوجوانی را از مدرسه تا کوچه های بیداری و اعلامیه دوید و با بچه های انقلاب و مسجد و هیئت، یک دوره شرف و عزت را مرور کرد. شاگرد اول محبت و دوستی و زلالی شد. کفش هایش پشت در جلسات صفای روح و زمزمه توسل و قرآن هیئت موسی بن جعفری (علیه السلام) فریمان جا مانده بود که پوتین های جوانمردی را به پا کرد و بند بند آن ها را با جنگ، محکم گره زد و دیگر باز نشد! کوله بار شرف را برداشت تا خروس خوان مردانگی در پشت خاکریزهای عزت و دلآوری باشد. مادرش، علی را مرد بزرگ می داند... نوجوانی که مردانگی را

برای زندگی امروز جوانان فریمان تفسیر می کند. علی یک بار به جبهه رفت و همین یک بار شب‌نم صبح بر پیشانی غیرتش می درخشید. دیگر نورانیت راه امام و شهدا در دل زلال او نشسته بود. بنده ی مخلص و بی ریای خدا بود و جوان سر به زیر و با حیا و صاحب کمال فامیل.

اگرچه در این سوی جبهه درس را به ابتدای دبیرستان پیونده زده بود اما همه می دانستند که او نمی تواند تاب بیاورد. شاید سکینه خانم شریفی نیا که ترمه شوق دامادی او را بی خبر در دل می بافت و در ذهنش دختر خانم با کمالی را برای علی نظر کرده بود، او هم می دانست... آخر او مادر بود، گاه دلش می لرزید...

علی به جبهه ی مردانگی رفته بود، اما یک ماه است که سکینه خانم، چشم بر قاب دری داشت که علی از آن جا پاشنه مردی کشیده بود. یک ماه است که جبهه، گوهر غیرت و حماسه را پس نمی داد. اسماعیل آقا توحیدی با محمدکریم کاظمیان که بعدها همسفر آسمان شد، سفر زمینی را برای یافتن علی آغاز کردند... رفتند و علی را در معراج الشهداء یافتند... گویا علی هم منتظر بود تا او را به دیار و خانه برگردانند...

و | کلام آخر دعوت به همکاری است. چنان چه از شهدا و رزمندگان شهرستان فریمان، فیلم، عکس، اسناد، نامه و خاطره ای دارید، برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت به صورت امانی در اختیار ما قرار دهید.
در حال حاضر حدود ده کتاب خاطرات شهدای فریمان آماده انتشار است که به دلیل کمبود منابع مالی، توفیق آن حاصل نشده است. اگر هم برای تامین منابع مالی انتشار کتاب شهدای فریمان می توانید کمک کنید، ما را خبر کنید...

مجتبی مجد



فصل اول

تولد

وفادارترین فصل خدا

پاییز سال ۱۳۴۴ است. فریمان به دلیل موقعیت جغرافیایی اش، تقریباً زودتر از بقیه شهرهای خراسان، لباس سرما را بر تن می کند و اهالی فریمان، اغلب در این فصل، سرمای زودرسی را تجربه می کنند.

در حال و هوای صمیمی خیابان مطهری غربی و کوچه ی جنب حمام ساحل که همه فریمانی ها بلدند، آقای اسماعیل توحیدی همراه خانواده اش، در خانه ای بزرگ که بیشتر به باغ می ماند، مستاجر و همسایه حکیم شهر هستند. این خانه متعلق به حاج احمد آقای قاضی زاده هاشمی است. فریمانی ها، حاج احمد آقا را با مهربان، تواضع و فروتنی و داروهای گیاهی و معالجه سنتی اش می شناسند. یک سوی باغ، منزل حاج احمد آقا است (این خانه هم شهید پرور است و شهید سیدعلی قاضی زاده هاشمی متولد آن است، وزیر فعلی بهداشت و درمان هم ساکن همین خانه است.) و این سوی باغ، دو منزل ساخته شده که هنوز هم هست و در یکی از آن ها، خانواده توحیدی ساکن هستند.

چند روز قبل، پدر بزرگ خانواده توحیدی، عروسیش را به منزل خودش در مقابل باشگاهی می برد (بعدها نام همین کودک براین باشگاه ورزشی گذاشته می شود)

تا در صورت به دنیا آمدن کودک، بهتر بتوانند از او نگهداری کنند. اسماعیل، پدر خانواده در کارخانه قند مشغول به کار است. این روزها، همه ی خانواده منتظر هستند...

۲۸ آبان ماه سال ۱۳۴۴ همان روز موعود است. انگار هوا، هوای اوست. سرد اما گرمابخش... درست مثل دلی که عشق و وصال را تجربه می کند یا روزگاری که خوشبختی را به آغوش می کشد!

به رسم و آیین قدم های نورسیده، اهالی خیابان مطهری، از صدای تولد و گریه ی نوزادی، بیدار و سرخوش می شوند. انگار از پس ۹ ماه انتظار، کسی از راه رسیده که قرار پاکی بی حد و اندازه اش، راز سرسبزی درختان باغچه و عطر یاس ایوان خانه را برملا می کند.

بگذارید دقیق تر بگوییم! ساعت ۳ بامداد است و تا اذان صبح فرصتی بیشتر باقی نمانده. آقا جعفر صادقی یونسی، شال و کلاه کرده است تا به مسجد برود و با صدای زیبایش اذان صبح را سر دهد. او سال هاست هر روز همین کار را می کند و مردم با صدای اذان او از خواب بر می خیزند. جعفر آقای صادقی نمی داند کودکی در حال تولد است که سال ها بعد به همراه فرزندش رضا به آسمان پر می کشند و با هم در یک روز در این شهر کوچک تشییع می شوند!

نشانه های وضع حمل که دیده می شود، فوراً مامایی از اهالی روستای نعمان در ۱۵ کیلومتری فریمان و در جوار فرهادگرد را بر بالین مادر می آورند. مامای علی قصه ما، مامای پدرش هم بوده است و تقدیر چنین است که این زن پاکدامن، زنده بماند و پدر و پسر را با فاصله ای چند ده ساله به دنیا بیاورد.

نوزاد که به دنیا آمد، صدای شادی اهالی خانه، با صدای گریه او آمیخته می شود. اسماعیل آقای توحیدی خودش را به سرعت از کارخانه قند به فریمان می رساند. صدای اذان جعفر آقای صادقی از گلدسته های مسجد جامع به گوش می رسد که کودک در آغوش پدر، آرام می گیرد. شاهد ان علیاً ولی الله...

صابر یا علی!

از فردای آن روز هر کس برای این کودک اسمی پیشنهاد می کند... اسم ها را می شنوند. پدر تصمیم خودش را گرفته است و در نهایت نام صابر را بر او می گذارد: صابر توحیدی!

اما قصه نامگذاری این کودک تازه شروع شده است. چند روز بعد اسماعیل آقای توحیدی، نام کودک را بر کاغذی نوشته و به دست پدر بزرگ می دهد تا به اداره ثبت برود و برایش شناسنامه بگیرد. او داستان را این چنین تعریف می کند: «پس از تولد فرزندان، اسم او را صابر انتخاب کردم و خواستیم برای او شناسنامه بگیریم. چون آن زمان در فریمان اداره ثبت نبود، شناسنامه خودم و مادرش را به همراه اسم صابر که برای اولین کودکی انتخاب کرده بودیم روی تکه کاغذی نوشتیم و به پدر بزرگش دادیم تا برای گرفتن شناسنامه به مشهد برود. پدر بزرگ هم خوشحال سوار بر مینی بوس می شود و راه مشهد و حرم امام غریب (علیه السلام) را در پیش می گیرد. به مشهد می رسد و پس از زیارت، راهی اداره ثبت می شود. او شناسنامه ها را تحویل اداره ثبت می دهد. مأمور ثبت نگاهی به او می اندازد و می گوید: پدر جان! مبارک است، اسم نوه ات را چی بنویسم؟»

پدر بزرگ می گوید:

- اسم او را روی تکه کاغذی نوشته اند و لایه لای صفحات شناسنامه هاست! اما هر چه قدر می جوید آن کاغذ را پیدا نمی کند. همه ی جیب هایش را جستجو می کند، اما اثری از کاغذ نیست. شاید کاغذ را گم کرده و جایی انداخته! خلاصه مأمور ثبت از او سوال می کند که نگفتید، اسم این کودک چیست؟ و او می گوید:

- نمی دانم... آن را روی کاغذی نوشته اند و من آن را گم کرده ام!
مأمور می گوید: برو اسمش را از پدرش سوال کن و دوباره بیا تا شناسنامه صادر کنم... پدر بزرگ در این لحظه می گوید:
-من حق دارم اسم نوه ام را خودم انتخاب کنم! اسم او را بنویس "علی"

رشته پیوند با ملکوت

خواب و رؤیا، گشوده شدن روزنه های دل آدمی به آن سوی جهان و رها شدن روح، برای پرواز در جهان غیب است. گاهی انسان در عالم خواب و رویا به چیزهایی پی می برد که شاید درک آن برای دیگران دشوار باشد. پدر صابر دیروز و علی امروز می گوید:

« مدتی از تولد علی می گذرد، من شبی خواب دیدم که دو مرد نگهبان که دارای سر نیزه، کلاه خود و زره بودند، درب خانه ما را زدند. من در را به روی آن ها باز کردم و با تعجب از آن ها سوال کردم که با چه کسی کار دارید؟ گفتند: آقا شما را احضار کرده است!

من بدون هیچ سوالی و ناخودآگاه، به دنبال این دو مرد نگهبان به طرف مسجدی که در آن حوالی بود حرکت کردیم. مسجدی قدیمی با درب چوبی بزرگ و دو سکو و دو نگهبان که بر روی آن نشسته بودند. دو نگهبان قبلی مرا تحویل نگهبانان جدید دادند و آن ها به من گفتند: ما شما را نزد آقا می بریم و به من یادآوری کردند که هر چه آقا از شما سوال کردند در جوابش بگویید: بله مولای من!

وارد مسجد شدیم. مسجدی بزرگ که فرش آن بوریا (حصیر) و ستون های داخل مسجد همه از چوب بود. مستقیم حرکت کردیم. به وسط مسجد که رسیدیم سمت چپ مقابل محراب، مردی با هیبت و مقام عظاما نشسته بود. دو نگهبان به من اشاره کردند که به طرف آقا بروید! آن ها اصرار داشتند که هر چه آقا فرمود، بگوییم چشم مولای من!

خودشان جلو رفتند. من هم جلو رفته و بعد از سلام، دست ایشان را بوسیدم. آقا به من اشاره کردند که بنشین. من هم سمت راست ایشان نشستم. نگاه کردم دیدم که آن آقا روی یک تکه پوست گوسفند نشسته اند، پیراهن ایشان از بغل گردن باز می شد، شلوار و لباس سفیدی به تن و عرق چین سفیدی بر سر داشتند. پس از این که به من تعارف کردند که بنشین، فرمودند: آیا می دانی که شما را برای چه به این جا آورده اند؟!

عرض کردم: خیر... فرمودند:

-شما را به این جا آورده ایم که بگوییم چند روز پیش امانتی به خانه شما فرستاده ایم و این امانت از طرف ماست و از او خوب نگهداری کنید. جز به شما به شخص دیگری هم این موضوع را گفته ام. (فکر می کنم منظورشان، پدر بزرگ علی بود که نام علی را انتخاب کرده بود).

هر چه فکر کردم دیدم در چند روز گذشته هیچ تغییری در زندگی ما ایجاد نشده بود جز تولد صابر که به طور ناخواسته، علی نامیده شده بود. در این میان آقا فرمودند: برای همین بود که شما را به این جا آوردیم.

وقتی از جایم بلند شدم به ایشان دست دادم و خواستم دستشان را ببوسم، ایشان فرمودند: نیازی نیست!

خداحافظی کردم. وقتی از مسجد بیرون آمدم اثری از نگهبان ها نبود. از خواب بیدار شدم. ساعت ۳ بامداد بود... با خود اندیشیدم؛ قسمت این بوده است که نام این کودک «علی» شود.



فصل دوم

فصل عاشقی

پا به پای کودکی

دوران کودکی علی در فریمان شروع شده است. یک پسر بچه شاد و سرزنده که مثل سایر بچه ها می دود، شوخی می کند، بازی می کند و دوران کودکی اش را می گذراند. علی چهره ای زیبا دارد و از همان کودکی ستاره وجودش گرم و محبوب است. یک سال بعد، خواهر علی هم به دنیا می آید. به پنج سالگی که می رسد، خانواده کوچک توحیدی به دلیل شغل پدر، راهی تهران می شوند. اسماعیل آقا در محله نارمک، منزلی را آماده می کند و این خانواده ۴ نفره در آن ساکن می شوند. این مهاجرت از فریمان و بعد از آن زندگی در تهران، حدود ۹ سال به طول می انجامد.

کلاس اول ابتدایی او در مدرسه بهرام چوبینه آغاز می شود. علی مقطع ابتدایی و پس از آن مقطع راهنمایی را در تهران ادامه تحصیل می دهد.

لهجه ددرساز فریمانی

« علی در مدرسه بهرام چوبینه تهران تحصیل می کرد. در این مدرسه گاهی از والدین دانش آموزانی که پدرشان حرفه و صنعتی را بلد بودند دعوت می کردند تا راجع به نحوه ی کارشان برای دانش آموزان توضیح دهند. من نیز باید به مدرسه می رفتم و راجع به رشته ام که برق فشار قوی بود و سر رشته ای هم در قندسازی داشتم سخنرانی می کردم. آن زمان من در نمایندگی شرکت استاندارد الکتریک لورنز که یک شرکت مخابراتی از آلمان بود کار می کردم.

شب قبل از این که به مدرسه بروم، علی رو کرد به من و گفت: شما باید یک مرتبه مقابل من تمام توضیحاتی را که می خواهید فردا روبروی دانش آموزان بدهید، بیان کنید و بعد به مدرسه بیایید...

با اصرار علی به اتاقی رفتیم و من یک بار به طور کامل برای علی سخنرانی کردم!

وقتی پرسیدم چرا این کار را کردی به من جواب داد:

_ برای این که شما در لابلای صحبت هایتان گاهی با لهجه فریمانی صحبت می کنید و دوستانم گاهی مرا به خاطر آن مسخره می کنند و من این موضوع را اصلاً دوست ندارم. به همین خاطرست که نمی خواهم در مدرسه ام که همه لهجه تهرانی دارند، شما فریمانی صحبت کنید! «

(راوی: پدر شهید)

علاقه به خلبانی و آرزوی پرواز

علی از همان دوران کودکی به مسائل فنی بسیار علاقه داشت و عضو مرکز آموزش فنون هوایی ایران در تهران به شماره عضویت ۱۱۲ می شود. از خصوصیات علی این بود که به همه ی کسانی که به او آموزش می دادند احترام می گذاشت. او فهیم بود و حق شاگردی را خوب ادا می کرد. در نوجوانی، علاقه ی زیادی به تحصیل در رشته صنایع هوایی داشت. گویی می دانست روزی روح بلندش سبکبال به آسمان پر خواهد کشید.

«علاقه اش به پرواز را بارها برایم گفته بود. هنگام اقامت در تهران، یک روز در میان، بعدازظهرها علی را به فرودگاه مهرآباد می بردم تا فنون هوایی را فرا بگیرد. در کار نمونه سازی هم دستی داشت. از علی دو هواپیمای کوچک به یادگار مانده بود، یکی را برایش خریدم که الگوی ساخت شده بود و یکی را هم خودش ساخت. در آن زمان چون دستگاه کنترل از راه دور نبود، بانخ آن ها را در هوا نگه می داشت. مدلی که خودش ساخته بود بنزینی بود و تا ارتفاعی هم پرواز می کرد.»

(راوی: پدر شهید)

بازگشت به شهر فریمان

« علی دوره راهنمایی را تمام کرد که ما به فریمان برگشتیم. علی در فریمان برای ادامه تحصیل وارد دبیرستان شهید بهشتی شد و مقطع متوسطه را شروع کرد. این دبیرستان نزدیک منزلمان بود »

(راوی: پدر شهید)

■ ■ ■

اما او بیشتر از اول دبیرستان درس نخواند و پس از آن صفحات جدیدی از کتاب زندگی اش ورق خورد.
صفحاتی از نبرد و رشادت و شهادت...

تربیت دینی فرزندان

نقش والدین در تربیت صحیح فرزندان، نقشی بی بدیل و بنیادین است. در واقع پدر و مادری که همه ی تلاش خود را برای تربیت دینی و انقلابی فرزندان خود به کار بگیرند، می توانند انتظار داشته باشند که فرزندان سالمی را به لحاظ اخلاقی، رفتاری و منطبق بر آموزه های دینی تحویل جامعه دهند. و بر خلاف آن، والدینی که برای خود کمترین نقش در تربیت فرزند قائل هستند و یا به معنی واقعی کلمه، خودشان الگوی ناسالم و نامطلوبی به شمار می روند و غافل از این هستند که فرزندان، رفتارهای آنان را الگوی خود قرار می دهند، نباید در آینده انتظار داشته باشند که فرزندان آن ها در جامعه، برای آنان مایه ی افتخار باشند.

■ ■ ■

در تعلیم و تربیت کودک، چند مسئله مورد توجه اسلام است:

- ۱- معارف دینی، مانند عقاید، اخلاق، قرائت، دانستن احکام و انجام عبادات
- ۲- ادب و مهارت های اجتماعی
- ۳- ادب و مهارت های دفاعی

مادری از جنس باران

بیشترین نقش در تربیت دینی علی را مادرش بر عهده می گیرد. پدرش معتقد است، تربیت دینی مادر که از خانواده ای متدین و معروف در فریمان بودند، نقش بسیار مهمی در آشنایی علی با معارف دینی و تربیت صحیح او داشت. همین تربیت صحیح خانوادگی است که در طول سال های عمر علی، از او یک انسان مخلص ساخته بود. پدر علی در بیان حال و هوای خانواده در آن روزها می گوید:

« در تهران کانون ها و اجتماعاتی برای یاری و کمک به پشت جبهه و برای محرومان بود که وظیفه ی جمع آوری کمک و بسته بندی قند، چای، آجیل و حتی لباس و بافت شال گردن و کلاه را بر عهده داشتند. مادر علی عضو فعال یکی از این گروه ها بود که در مسجد النبی ﷺ فعالیت داشتند. خود علی هم در این موارد به کمک آن ها می شتافت.»

♦ ♦ ♦

« سکینه شریفی نیا متولد ۱۳۲۲ مادر شهید علی توحیدی هستم. دو تا فرزند داشتم که یکی از آن ها دختر و یکی هم پسر بود. در سال ۱۳۴۴ پسر

علی به دنیا آمد و در سال ۱۳۴۵ به فاصله یک سال بعد از علی، دخترم متولد شد. در خانواده ای بزرگ شدم که از نظر مادری خیلی مومن و با خدا بودند. از نظر پدری هم پدر خوبی داشتیم. خانواده مادرم خیلی محترم بودند. حاج آقای خرم را همه فریمانی ها می شناختند، با مرحوم مطهری پدر استاد شهید مطهری همراه و همنشین بودند. ما در فریمان زندگی می کردیم، یعنی اول زندگی مان فریمان بود. بعد از آن به خاطر مشکلات و مسائل کاری به تهران رفتیم. ما یکی دو سال که در تهران ساکن بودیم، علی وارد مقطع راهنمایی شد.»



علی از پنج سالگی تعلیم قرآن را فرا می گیرد و تحت نظر مادرش، با احکام و مبانی اعتقادی اسلام به درستی آشنا می شود. علی هر چند کودک است، اما به خوبی اسلام را می شناسد و مبانی آن را در حد خودش درک می کند.

پدر، قهرمان باورهای علی

رسول خدا ﷺ به کودکان نگاه می کرد و می فرمود: خداوند رحمت کند پدری را که با نیکی نمودن و مهربانی به فرزندش و با آموزش دادن و ادب کردنش او را در نیکی به خود یاری میکند.

«مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۶۲۶»

خوشبختانه علی از وجود دو نعمت برخوردار است. مادری دیندار و معتقد و پدری آگاه و هوشیار که تربیت فرزند برایش بسیار مهم است. «علی از همان ابتدای نوجوانی، عضو فعال مسجد احمدی نارمک تهران بود و همیشه در مجالس روضه خوانی و سینه زنی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام حضور پیدا می کرد. از آن جا که مادرش در فعالیت های دینی حضور داشت، علی نیز به تبعیت از مادر، این راه را در پیش گرفت.»

(راوی: پدر شهید)

■ ■ ■

ارتباط علی با همراهی پدرش با مسجد نارمک دائمی است و همیشه در مجالس مذهبی حضور دارند.

تربیت کردن یا تربیت شدن؟

در نگاه اول، عنوان تربیت کردن مانع تربیت شدن است! شاید با آموزه های علمی و هنجارهای شناختی رایج در روانشناسی ناسازگار باشد و این سوال در ذهن ما شکل بگیرد که چگونه ممکن است تربیت کردن، مانع تربیت شدن بشود؟! آیا این تعبیر، مخالف با اصل رشد و کمال نیست؟ پاسخ این است که اگر نوجوان و جوان را به آن چه ناخودآگاه در پی آن است آگاه نمایند، اشتیاق او به کشف آن کمتر می شود و اگر وی را به آن اجبار کنند، از آن دور می شود. چرا که انسان همواره به دنبال آن چیزی است که دست نیافتنی است و هرگاه به آن دست یابد، عشق به آن را از دست می دهد.

مولوی در کتاب فیه مافیه می گوید: «هزار سخن از بیرون بگویی! تا از درون مصداقی نباشد، سود ندارد. هم چنان که درختی را تا بیخ او تری نباشد، اگر هزار سیل آب بر او ریزی سود ندارد. اول آن جا در بیخ او تری بیاید تا آب او مدد شود. اگر همه ی عالم نور گیرد، تا در چشم نوری نباشد هرگز نور نبیند. اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است.»

نوجوانی از تبارِ انسانیت

علی توحیدی در خانواده ای رشد پیدا کرده است که مفاهیم و ارزش های متعالی دینی و خداشناسی را به عین می بیند. محیط خانواده ی علی، محیطی به دور از امر و نهی و تحکم است. او در کودکی زلال نورانی معارف اسلامی را به درستی می نوشد و جان خود را با معارف دینی سیراب می کند. این گونه است که در نوجوانی و جوانی در مسیر نورانی خودسازی گام بر می دارد و ره صد ساله را یک شب می پیماید.

« رفتارش در منزل بسیار خوب بود و به همه ی اعضای خانواده احترام می گذاشت و سعی می کرد کارهای شخصی اش را خودش انجام دهد. چون انسانی رئوف و مهربان بود، اکثر اقوام و همسایه ها او را دوست داشتند و علی را مانند فرزند خودشان می دانستند.

خیلی احترام بزرگ ترها را رعایت می کرد. از وقتی نوجوان شد حتی اگر دکمه ی لباسش هم می افتاد و یا لباسش پاره می شد یا به اتونیز داشت به من نمی گفت. خودش دکمه لباس را ناجور وصله می زد، ولی به من



نمی‌گفت برایش انجام دهم. بی‌اتو لباس نمی‌پوشید، خودش لباسش را اتو می‌کرد. هیچ وقت از من چیزی نمی‌خواست.

بعضی اوقات پدرش برایش به جبهه پول می‌فرستاد. وقتی جنازه علی را آوردند هیچ پولی در جیب نداشت. خیلی ناراحت شدم. دوستان شهید می‌گفتند که همه را هدیه کرده و من به شوخی می‌گفتم لابد پول نداشته تا بیاید به فریمان و لذا آن قدر مانده تا شهید شده!»

(راوی: مادر شهید)



«علی در منزل بسیار به ما کمک می‌کرد. علی واقعاً انسان پخته‌ای شده بود. همیشه با خودم فکر می‌کنم اگر من به جای علی به جبهه رفته بودم، او به راحتی علی‌رغم سن کم، از پس اداره‌ی زندگی بر می‌آمد. علی به دیگران بسیار کمک می‌کرد.»

(راوی: پدر شهید)



خوشا کانون گرم خانواده

انسان‌ها بیشتر وقت‌شان را در گروه‌ها هستند و به صورت عضوی از این گروه‌ها زندگی می‌کنند. آن‌ها به عنوان اعضای یک خانواده، ساکنان یک محله یا یک شهر، اعضای یک گروه خاص اجتماعی یا اقتصادی و یا مذهبی و قومی نیز به عنوان شهروندان یک ملت با یکدیگر رابطه دارند. آن‌ها حتی اگر خودشان هم آگاه نباشند که اعضای یک گروه هستند، باز به شیوه‌هایی فکر و عمل می‌کنند که دست‌کم بخشی از آن‌ها را عضویت در گروه تعیین می‌کند. نوع لباسی که می‌پوشند، نوع خوراک و نحوه‌ی خوردن آن‌ها، عقاید و ارزش‌هایشان و رسومی که رعایت می‌کنند، همگی تحت تاثیر عضویت آن‌ها در گروه‌های گوناگون می‌باشد.

امروز سری به کودکان و نوجوانان خودمان در جامعه بزنیم. متأسفانه غالب آن‌ها، الگوهای خود را در شبکه‌های اجتماعی و گوشی تلفن همراه خود و یا اینترنت و ماهواره جستجو می‌کنند. در این بین، خانواده کمترین نقش تربیتی خود را به خوبی ایفا می‌کند و بعد از مدتی، نوجوان ما که با این فرهنگ رشد

نموده است، به عنوان یک جوان و مرد خانواده، در جامعه بروز و جلوه پیدا می کند.

علی توحیدی در خانواده ای رشد پیدا کرده است که به همه ی جوانب اعم از تربیت، تفریح، بازی، صمیمیت، مشورت، آزادی بیان و اظهار عقیده و از همه مهم تر دیدن تصاویر خوب از یک زندگی آرمانی، به درستی پرداخته شده است. در این خانواده، هر چیز در جای خودش قرار دارد و از افراط و تفریط به دور است، هرچند پدر خانواده وضع مالی خوبی دارد و می تواند همه نوع امکانات مادی را برای خانواده فراهم کند، اما اهل خانه یاد گرفته اند که حد اعتدال را در هر چیزی، حتی استفاده از نعمت ها رعایت کنند.

« علی بسیار اهل شوخی بود. در جمع های خانوادگی شوخی می کرد تا من و مادرش را بخنداند. با یک لهجه خاصی ادا در می آورد و ما کلی به او می خندیدیم. اما در جمع فامیل و دوستان، حرمت ها را نگه می داشت و ما از او شوخی نمی دیدیم.»

(راوی: پدر شهید)



علی در نوجوانی در کنار تربیت روح، فنون مختلف را هم فرا می گیرد: ... « من یک دستگاه ماشین کمپینگ از آلمان خریده بودم که امکانات کامل سفر را داشت. ما معمولاً تعطیلات را با علی و خانواده به شمال کشور می رفتیم. در این سفرها و در مسیرهای خلوت، رانندگی خودرو را علی بر عهده داشت. با این که چندسال به سن قانونی گرفتن گواهینامه اش مانده بود، اما تسلط خوبی بر رانندگی داشت. موقع رانندگی علی، با کمال اطمینان در ماشین می خوابیدم.»

(راوی: پدر شهید)



او روش درست زندگی کردن را می داند و می تواند در سختی های زندگی، به خوبی مدیریت کند.

« در موقع سختی ها، روش زندگی کردن را یاد گرفته بود. با وجود این که در رفاه مادی بود، ولی هیچ وقت ولخرجی نمی کرد. هیچ وقت از من نمی خواست که برایش وسیله ای بخرم، الا این که با جمله "اگر امکان دارد" همراهش می کرد.

همان امکاناتی که برایش خریده بودم می گفت کافی است و به حداقل آن رضایت داشت. قناعت مهم ترین صفت علی بود. هیچ وقت برای تهیه امکانات اصرار نمی کرد. اجبار نمی کرد که فلان وسیله را برایم بخرید.»
(راوی: پدر شهید)



تربیت روح برای علی بسیار مهم است و لحظه ای از آن غفلت نمی کند. هر چند نوجوانی کم سن و سال است، اما به واسطه ی تربیت صحیح، به فضائل اخلاقی هم توجه دارد...



« خیلی کم عصبانی می شد. من عصبانیت او را کمتر به خاطر دارم. اما وقتی عصبانی می شد مقداری صدایش بلندتر می شد و زود هم خود را کنترل می کرد. نمی گذاشت عصبانیتش ادامه پیدا کند.»

(راوی: پدر شهید)



❖ خواندن های با اندیشه

« علی بسیار اهل مطالعه بود. کتاب های مذهبی و دینی را زیاد مطالعه می کرد. از هر فرصتی برای خواندن کتاب و بالا بردن معلومات خودش استفاده کرد. عمده کتاب هایی که می خواند پیرامون اسلام شناسی بود. علی درباره هر آنچه در این کتاب ها می خواند تفکر می کرد و تا آن جا که در توان داشت آن را در اعمال و رفتارش نمود می داد.»

(راوی: پدر شهید)



ورزش را دوست داشت

علی توحیدی در کنار توجه به مسائل فنی و مطالعه و حضور در عرصه های اجتماعی، به ورزش نیز علاقه نشان می دهد.

« ورزش مورد علاقه اش پینگ پنگ بود. هم خوب بازی می کرد و هم به آن علاقه داشت. در تهران که زندگی می کردیم در چند مسابقه شرکت کرد و برنده شد. چون من و عمویم اهل ورزش بودیم، علی هم به ورزش علاقمند شده بود.

در اوقات فراغت در کنار پینگ پنگ، در فصل زمستان با او به آبعلی می رفتیم و اسکی بازی می کردیم. در ورزش اسکی روی برف هم تبحر داشت.»

(راوی: پدر شهید)

غیرت ایرانی علی

داستان این نوجوان، داستان بهار است و باران... قصه ی طراوت است و شادابی و همراهی با او، همراهی با دنیایی سرشار از پاکی و نشاط و توان است و با او بودن به پاکی و زیبایی تنفس در یک صبح بهاری مانند است. علی در مسائل درسی، دانش آموز موفق است. هم خوب درس می خواند، هم خوب ورزش می کند و هم به تربیت روح در کنار تربیت جسم، توجه جدی دارد. او نمونه کامل یک نوجوان موفق است که می تواند الگو باشد.

"درسش هم بسیار خوب بود. خیلی خوش اخلاق بود. از نظر ورزش، مثل فوتبال همیشه اول بود. در زمینه هواپیما، در یک کلاس آموزشی ثبت نام کرده بود. هنرجوی فعال آن کلاس ها بود و هواپیماهایی ساخت که الان هم شاید نزد پدرش باشد. بنزین می ریخت و هواپیمای دست سازش پرواز می کرد. زحمت زیادی برای این کار می کشید."

مادر شهید ادامه می دهد: « به او می گفتم از درست عقب نمائی! می گفت: - مامان! ما باید این کارها را یاد بگیریم... تا کی هواپیمای آمریکایی سوار شویم؟! باید خودمان بسازیم. ما باید سازنده بشویم. تا کی منتظر باشیم تا از جاهای دیگر بیاورند و ما استفاده کننده بشویم؟!»

نگاه او به دنیا، نگاه بلند و عمیقی است. آینده را می بیند و بر پایه این بینش عمیق، برنامه ریزی می کند.



فصل سوم

روزهای مبارزه

❖ فرزندان روح الله

روزهای پر شور انقلاب فرا می رسد. مردم پس از سال ها رنج و ظلم، تاریکی و طاغوت، به ندای مردی آسمانی لبیک می گویند تا به چشمه ی زلال اسلام و حکومت اسلامی برسند. علی هم چون دیگر جوانان این مرز و بوم با فطرتی پاک، پیام امام دلها را می شنود و به آن پاسخ می دهد. او علی رغم سن کم، در بطن مبارزه قرار می گیرد تا فصل جدیدی از زندگی نورانی خود را تجربه کند. عشق و اعتقاد علی به حضرت امام علیه السلام، جلوه ای متعالی از آن مهر بود. او در چهره خمینی، وراثت چهارده قرن علوم نبوی و خون حسینی را می یافت. موج دل بستگی به آن پیر مراد، پدیده کم نظیر اعصار در زمانه ماست. مردمان و بسیجیان این سرزمین، جلوه عالی مهر انسانی را به نمایش در آوردند. به مهر او، سر بر خاک خونین نهادند، به عشق او فوج فوج ره پیکار پیش گرفتند، در تبعیت از وی، گام بر زمین فشردند و ره استقامت را، جاودان ساختند و در این روزگار، تبعیت از حضرت سیدعلی را در امتداد آن مسیر نورانی می دانند. شهید عزیزمان علی توحیدی از همین امت دل داده بود. گرچه این بخت را داشت که روزگار بی راهبر را کمتر تجربه کند و از آن شرر، آتش نگیرد، اما در مدید حیات، جز به اطاعت از آن پیر طریقت نیندیشید و جز بر آستان بلندش سر نسایید.

بزرگ مرد انقلابی کوچک

علی قبل از انقلاب با وجود سن کم، در فعالیت های سیاسی مسجد نارمک شرکت می کرد و برای پخش اعلامیه و سخنان حضرت امام، با هم کلاسی های خود به مسجد محل می رود.

پایگاه اصلی فعالیت های انقلابی علی در مسجدالنبی نارمک است. این مسجد یکی از مساجد محوری و معروف تهران است که علی در آن نقش فعالی را ایفا می کند.

«در تهران که بودیم، عمده فعالیت های علی در مسجد النبى در هفت حوض منطقه نارمک بود. او به طور مداوم در آن مسجد فعالیت می کرد. در روزهای انقلاب، مقرر اصلی علی و دوستانش مسجد نارمک بود که اعلامیه های حضرت امام علیه السلام را پخش می کردند. یادم هست یک شب آقای حجازی در مسجد، سخنرانی کوبنده ای بر علیه رژیم داشت. من با اصرار علی به مسجد رفتیم. سخنان کوبنده ای بود، تا حدی ترسیده بودم و هر لحظه انتظار حمله ماموران را داشتیم.»

(راوی: پدر شید)

مشکات انقلاب در دستان علی

« اوایل نهضت انقلاب بود. او همیشه از من در مورد انقلاب سوال می کرد. از مدرسه که می آمد درباره چیزهایی که می شنید از من سوال می کرد: -مامان! این شاه کیه که این قدر بد او را می گویند؟

من یک چیزهایی به او در حد خودم توضیح می دادم. تا بالاخره این بچه یواش یواش اعلامیه های امام علیه السلام را به منزل می آورد و ما در منزل تکثیر می کردیم و او بچه بود. کلاس اول راهنمایی، کسی او را نمی شناخت. لذا می توانست آن ها را به راحتی توزیع کند. بعضی اوقات حمیدآقا که به تهران می آمدند این ها را راهنمایی می کرد و اعلامیه ها را در منازل می انداختند و یک جوری این ها را با انقلاب آشنا می کرد. تا این که انقلاب کم کم شروع شد و مدارس خیلی سخت گیری می کردند و حتی با حجاب هم مخالف بودند.»

(راوی: مادر شهید)

پیروزی در لباس خودسازی

« هنوز امام به ایران نیامده بود. آن روزها علی در کلاس اول راهنمایی درس می خواند. در مدرسه اش دو تا کلاس ۱ و ۲ داشتند. تدریس یکی از کلاس ها بر عهده خانمی بود که تحت قوانین شاهنشاهی، حجابی ناقص داشت. اتفاقاً علی هم در کلاس همین معلم درس داشت و از آنجایی که با ۱۲ سال سن، خودسازی در وجودش نهادینه بود، با درک این اتفاق مدرسه می گفت: -من به هیچ وجه درس این خانم را جواب نمی دهم!

معلم که رفتار علی را رصد می کرد و از چهره ناخوشایند علی در دیدار با خودش آگاه شده بود سعی داشت تا هر طریق ممکن علی را از نگرش اسلامی و اصالت دینداری اش برگرداند. همین امر موجب اذیت و آزار روح علی می شد. یکی از روزها معلم بدحجاب، درس را از علی می پرسد و او برای چندمین بار هیچ پاسخی به او نمیدهد. معلم عصبانی شده و گوش علی را کشیده و می گوید:

-تو چرا درس مرا جواب نمی دهی؟

علی می گوید:

-اگر شما خودتان را ببوشانید حتما درس تان را تمام و کمال جواب خواهیم داد. یا این کار را انجام بدهید یا من را بفرستید کلاس ۲!

معلم با دیدن واکنش جدی و صریح علی، به مدیریت مدرسه اعتراض می کند و آن موقع است که کادر مدرسه، والدین او را احضار می کنند تا به کارش رسیدگی شود. مادر علی در پی احضار، سریعاً به مدرسه می رود و این در حالی است که از ماجرا کاملاً بی خبر است.

« من جریان را نمی دانستم. چون نه علی چیزی در این باره به من گفته بود و نه من گمان می بردم که او با سن کم، با بی حجابی معلمش مبارزه کند. تا این که من را خواستند و به مدرسه رفتیم. مدیر رو به من گفت: شما از کدام روستا آمده اید که اصلاً به قوانین مدارس تهران آشنا نیستید؟! »

-گفتم: مگر چه شده است؟

-گفت: این بچه دوازده ساله به معلم اش ایراد گرفته است!

من که نمی دانستم ایرادش چه بوده است خواستم تا موضوع را بهتر و کامل تر توضیح دهند. قرار بر این شد تا علی بیاید و در حضور خودش به ماجرا رسیدگی کنیم. علی با شنیدن خبر آمدن من به مدرسه خیلی نگران شده بود و ترس وجودش را گرفته بود. در حالی که رنگ به چهره نداشت وارد دفتر مدرسه شد و در کنار من ایستاد و بعد از سلام پرسیدم:

- چی شده علی جان؟

در جواب من سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

مدیر مدرسه با دیدن سکوت علی گفت: این دانش آموز به معلم کلاسش گفته؛ برو خودت را ببوشان!

- با شنیدن این حرف، نوری در دلم تابید و با خودم کلی ذوق کردم از این که فرزندی صالح از خداوند هدیه گرفته ام. با این حال خودم را جدی تر از قبل گرفتم و گفتم: اگر این کار جرم است آن را مکتوب کنید، دستور بدهید تا

همین امروز او را از این مدرسه ببرم... با گفتن این حرف، همه شان سکوت کردند و چون جوابی برای حرف حق نداشتند، نتوانستند کاری را انجام بدهند. برای جلب رضایت معلم، علی را به کلاس دیگری فرستادند. علی هم با رضایت و خوشحالی به کلاسی رفت که همه شان مرد بودند و این یعنی علی به آنچه می خواست رسید و پیروز شد.



رضایت پدر، شرط خوشحالی علی

نظارت والدین بر امور نوجوان و جوان نقش مهمی در تربیت صحیح او دارد و اصلاً وظیفه‌ی خانواده است تا نوجوان و جوان را در مسیر صحیح و اسلامی قرار دهد. علی یاد گرفته بود تا هر کاری را با اجازه والدین اش انجام دهد. والدین هم در عین نظارت و توجه، او را همراهی می‌کنند.

« یواش یواش تظاهرات و حرکت‌های آشکارای انقلاب شروع می‌شد. دیگر علی را کمتر می‌دیدیم، هر جا تظاهرات بود این بچه هم بود. نمی‌توانستیم جلویش را بگیریم. بعضی وقت‌ها پدرش ناراحت می‌شد و می‌گفت این بچه را آخرش دستگیر می‌کنند!

من هم می‌گفتم: خوب خودت جلویش را بگیر!
ولی علی با یک چاخان و روش‌هایی که بلد بود، پدرش را راضی می‌کرد.
هیچ وقت بدون اجازه‌ی پدر از منزل بیرون نمی‌رفت.»

(راوی: مادر شهید)



بروچه های انقلابی

علی در انتخاب دوست دقت زیادی دارد. در آن مقطع حساس کشور، از بین بروچه های انقلابی، دوستان خود را انتخاب می کند تا او را در رسیدن به اهدافش یاری کنند.

« او با چند نفر از دوستانش که الان پاسدار هستند بر علیه رژیم مبارزه می کرد. از بین آن اسامی، رجبی از خمین و سیفی را به خاطر دارم. آن ها به اسم هیئت و جلسات مذهبی دور هم جمع می شدند ولی در واقع فعالیت های ضد رژیم پهلوی را در نارمک ساماندهی می کردند.»

(راوی: پدر شهید)

عاشقی با چاشنی شجاعت

« سال های اول اوج گیری انقلاب در اوایل دهه پنجاه، در تهران ساکن بودیم. منزلمان مقابل کلانتری نارمک بود، از در و دیوار گلوله می آمد و خانه ما دائم در تیررس بود. ما درب منزل را باز گذاشته بودیم تا جوانان انقلابی، در پشت بام برای شعار دادن بیایند. تمام دیوارها بر اثر گلوله سوراخ بود و شیشه ها شکسته بود. ما ساکن طبقه دوم بودیم و علی به هیچ وجه از صفیر گلوله ها نمی ترسید.

پدر علی یک دوربین فیلمبرداری داشت و از پنجره منزل، فیلمبرداری می کرد. علی می دوید بالای پشت بام و با دوستانش شعار می دادند و در نهایت کلانتری نارمک به دست بچه های انقلاب افتاد و کلانتری سقوط کرد. دوستانش دو سه تا تیر به بازو و پا خورده بودند که ما آن ها را به بیمارستان رساندیم.

علی عاشق بود و با شجاعتش عشق می کرد. می گفت سبب زمینی با تخم مرغ برایمان آماده کن و به عنوان غذا برای شرکت کنندگان در راهپیمایی می برد.

بعد از تصرف کلانتری می خواستند به صدا و سیما بروند که برایشان چای بردیم. وضو گرفتند و نماز خواندند و به سمت ساختمان صدا و سیما برای تصرف حرکت کردند.»

(راوی: مادر شهید)

شرکت در مراسم استقبال از امام

«علی در این دوران در عین سختی های انقلاب و مبارزه، همیشه خنده رو و صبور بود. در تهران در مسجدالنبی بود و عکسش الان در همان مسجد نصب شده است. امام را خیلی دوست داشت. ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ که امام به ایران آمدند، ما در تهران به اتفاق علی در مراسم استقبال میلیونی شرکت کردیم.»
(راوی: مادر شهید)

هیئت موسی بن جعفری علیه السلام فریمان

هیئت موسی بن جعفری علیه السلام با مدیریت یکی از معتمدین فریمان و پدر شهید سیدحمیدرضا قاضی زاده اداره می شود. حاج علی آقا از مبارزین انقلابی فریمان و چهره سرشناس شهر است. او از بنیانگذاران هیئت قائمیه و در ادامه، موسس هیئت متحده موسی بن جعفری علیه السلام است. این هیئت از همان ابتدا به عنوان پاتوق نیروهای انقلابی و حزب اللهی فریمان مطرح شد و نقش مهمی در فعالیت های اجتماعی شهر از ابتدا تاکنون داشته است. (در مورد تاریخچه هیئت موسی بن جعفری علیه السلام و نقش آن در فعالیت های مذهبی، فرهنگی، اجتماعی و انقلابی فریمان به زودی کتابی منتشر خواهد شد.)

علی به محض بازگشت خانواده به فریمان، به طور طبیعی پایش به این مسجد باز می شود و تحت تربیت حاج علی آقا در موضوعات اجتماعی قرار می گیرد. او در واقع فرزند مجالس مذهبی و هیئت بود. از عهد کودکی، با این مجامع آشنا شد و از آن بهره گرفت. در سنین خردسالی، انس مذهبی در او پدیدار شد. در این محافل، او فقط مستمع نبود، خدمتگزار هیئت هم بود. با

بیان گرم و گیرایی که داشت، دیده‌ها را می‌ربود و جان‌ها را تسخیر می‌کرد. جسارت و شهامت حضور را در همین مجالس هیئت به دست آورد.

■ ■ ■

«بعد از انقلاب و آمدن ما به فریمان، پاتوق اصلی علی، همین هیئت موسی بن جعفری (علیه السلام) بود که مدام در آن جا حاضر می‌شد.»
(راوی: پدر شهید)

■ ■ ■

در هیئت موسی بن جعفری (علیه السلام) علی جذبه‌های اصلی شعور دینی را یافت و این بهره‌ای پایدار، برای سال‌های آینده او بود. در سالیان جزر و مد سیاست، او در خط ولایت فقیه استوار و محکم ماند و به میزان توان خویش، مایه‌ها گذاشت. این استقامت و صلابت، جز به امداد آن مایه‌های اصیل نبود. علی در پرتوی جذبه‌های پایدار دینی زیست و آن را مدیون حضور در هیئت بود که شور و شعور دینی را برایش می‌آفرید. بی‌تردید فعالان و مایه‌گذاران آن هیئت از جمله حاج علی آقا قاضی زاده هاشمی، ارج عظیم دارند و البته بسیاری از آنان، گمنامان صفحه تاریخ دیانتند، اما لوح محفوظ الهی، خدمات بی‌دریغ آنان را از یاد نخواهد برد و شاکران لطف ربوبی، شکر گذار دائم آن بزرگواران خواهند بود.



فصل چهارم

فصل خودسازی

چرا رشد اخلاقی نداریم؟

حضرت آیت الله بهجت ره بزرگ ترین مانع رشد اخلاقی را گناه و به تبع، مهم ترین دستورالعمل سیر و سلوک را ترک گناهان در اعتقاد و عمل می دانستند. برخی از عبارات ایشان چنین است:

دستورالعمل اول: جماعتی از این جانب، طلب موعظه و نصیحت می کنند. اگر مقصودشان این است که بگوییم و بشنوند و بار دیگر در وقت دیگر، بگوییم و بشنوند، حقیر عاجزم و بر اهل اطلاع پوشیده نیست و اگر بگویند کلمه ای می خواهیم که ام الکلمات باشد و کافی برای سعادت... باشد، خدای تعالی قادر است که از بیان حقیر، آن را کشف فرماید و به شما برساند. پس عرض می کنم که غرض از خلقت، عبودیت است (و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون؛ سوره ذاریات/۵۶) و حقیقت عبودیت؛ ترک معصیت است در اعتقاد که عمل قلب است و در عمل جوارح.

و ترک معصیت، حاصل نمی شود به طوری که ملکه شخص بشود، مگر با دوام مراقبه و یاد خدا در هر حال و زمان و مکان و در میان مردم و در خلوت (و لا اقول

سبحان الله و الحمد لله، لکنه ذکر الله عند حلاله و حرامه (و منظور از ذکر، سبحان الله و الحمد لله نیست، بلکه منظور، به یاد خدا بودن در موقع برخورد با حلال و حرام است).

علی توحیدی در مسیر زندگی نورانی اش، فصل زیبایی به نام خودسازی دارد. فصلی که انسان با شنیدن تصاویر زیبای آن، غبطه می خورد که چه جوانان و نوجوانان پاک سیرتی را از دست داده ایم و آنان در چه وادی روشنی گام بر می داشتند و آیا ما را لیاقت رسیدن به آن سرزمین پر از نور و بهجت خواهد بود؟! این فصل از زندگی علی توحیدی، عمیق ترین و پر معناترین فصل زندگی اوست. نوجوان زیباسیرت شهر ما، هوشیار است. او گزینه های پیش رو را به درستی انتخاب می کند تا در آینده، زودتر به آسمان برسد، اصلاً او در پی یافتن راه آسمان است.

علی از همان نوجوانی، تربیت روح را سرلوحه خود قرار می دهد. همان طور که گفتیم، تربیت خانواده، علی الخصوص آموزش های مادر، او را کمک می کند تا زودتر به سرچشمه های زلال معرفت برسد و کام خود را سیراب کند.

«علی بیشترین تأثیر را در زندگی، از مادرش گرفت. مادر شهید مشوق اصلی او برای رفتن به جبهه بود. تربیت دینی مادر، سبب شد که او شیفته ی جهاد و رزم با دشمنان دین خدا شود. به علت این که من غالب اوقات در بیرون از منزل کار می کردم، علی دائم با مادرش بود.

حتی زمانی که ما قصد رفتن به آلمان برای کار و زندگی را داشتیم، مادرش اصرار می کرد در محله ای خانه تهیه کنیم که مسجد داشته باشد. عده مسلمان ها آن جا زیاد باشد و بشود حجاب را رعایت کرد. من هم به توصیه ی مادرش عمل کردم و در محله ای با همان شرایط، خانه ای تهیه کردم. اما بعد از شهادت علی، از رفتن به آلمان منصرف شدم و در فریمان ماندیم. بعد از شهادت علی من تا سه سال از خانه بیرون نیامدم.»

(راوی: پدر شهید)



❖ محرمات، هرگز!

به فرایض دینی بسیار علاقه داشت. در خانه بسیار روی این مسائل به او آموزش می دادیم. هرگز دور محرمات نمی گشت و از آن ها بیزار بود. او می دانست که هرکس به درجه رفیع شهادت برسد از یاران سالار شهیدان حسین بن علی (علیه السلام) محسوب خواهد شد.

راوی: پدر شهید



غرق در نماز و بندگی بود

مادر شهید می گوید: « از هفت سالگی که نماز را شروع کرد، دیگر ترک نکرد. به نماز و روزه مقید بود. »

پدر علی می گوید: اولین سالی که به فریمان آمدیم باید روزه می گرفت. در یک روز گرم دیدم بی حال شده است، احساس کردم این بچه دارد از حال می رود. گفتم ماشین را بردار و برو یک عدد هندوانه بخر و بیاور. گفت: بعداً می روم. گفتم: الان برو...

رفت و یک هندوانه خرید. گفتم: هندوانه را رو کن. گفت تا افطار مونده! ... اصرار کردم. رو کرد. گفتم چون بی حال شده ای و برایت ضرر دارد، روزه را باز کن و هندوانه را بخور تا عطشت از بین برود.

گفت: من روزه ام پدر جان!

در مسیر رشد و خودسازی

علی از اهالی راز و نیازهای عابدانه و از بسیجیان با اخلاص زمانه است. آنان که دل سنگر را کعبه ی عشق و سوز ساختند و در آن معبد، به آستان حق روی آوردند. جبهه را مسجد امن دل کردند. نفس خویش را در آن به قربان بردند. در این مسجد، کعبه و منا، هزاران تمنایی را فرو نهادند و یک تمنا را برگزیدند. در این سالیان جهاد و رزم، عاشقانه ترین تصویر ما در آن مقام از امثال علی توحیدی، مرقوم شده است. هزاران تفسیر از بیان یک تصویر آن در عجزند و جز حقیقت حق، هیچ کس را پذیرای آن نبود و نیست.

علی توحیدی حتی در انتخاب دوستان خود وسواس دارد و اجازه نمی دهد افراد ناباب او را از پرواز باز دارند. شهیدان افقهی، شهید قاضی زاده و بسیجیان دانش آموز و اهالی جبهه، حلقه ی نزدیک دوستان او را شکل می دهند. او دائم مراقب خود است تا خللی در مسیر عشق بازی اش با خدا ایجاد نشود.

چشم و گوش خود را برای خدا می خواست

« آن موقع تلویزیون در منزل ما نبود و اگر یک وقت رادیو داشتیم و اخبار را گوش می دادیم اگر بعد از خبر، آهنگ شروع می شد، مثل این بود که در منزل ما یک قتل اتفاق افتاده است! دو تایی می دویدند و رادیو را خاموش می کردند که این صدا در خانه ما بلند نشود، چون همیشه در منزل جلسه قرآن داشتیم می گفت: مامان، در جایی که جلسه قرآن است، نباید صدای حرام باشد! او این موضوع را فهمیده بود و با عجله رادیو را خاموش می کرد تا صدای موسیقی به گوش و قلب شان نرود. »

(راوی: مادر شهید)

ذکری عظیم در ضربان علی

مادر شهید داستانی زیبا از خودسازی علی تعریف می کند. داستانی تکان دهنده و آموزنده که این نوجوان پاک فطرت و زیبا سیرت، چگونه در مسیر خودسازی، گام های بلند بر می دارد:

«یک داستان جالب بگویم. در منزل ما، بچه ها هیچ وقت صدای موسیقی نشنیدند و کسی جرات نداشت مقابل بچه ها، موسیقی حتی رادیو را گوش دهد. همان وقت ها ما را به منزل یکی از اقوام برای افطاری دعوت کردند. البته آن ها می دانستند که خانواده ی ما اهل موسیقی و برنامه های تلویزیونی زمان شاه نیست. علی می دانست آن ها در منزلشان تلویزیون دارند و راضی نمی شد بیاید. به او گفتم: پسرم! اگر نرویم در نهایت می گویند این ها آدم به دور هستند و نمی خواهند کسی به خانه ی آن ها برود لذا جایی نمی روند! خلاصه با اصرار ما، راضی شد که همراه ما بیاید.

قرار شد تا علی بعد از برگشتن از مسجد به مهمانی بیاید. ما رفتیم و او هم به دنبال ما آمد. در منزل میزبان، در یک اتاق سفره افطاری بود و در یک

اتاق دیگر تلویزیون و سر و صدای بچه ها بلند بود. علی خیلی جدی پشت به تلویزیون نشسته بود! بچه ها او را هومی کردند که بلند نیست مقابل تلویزیون بنشینند! اما برای علی انگار حرف مردم در مقابل فرمان خدا ذره ای ارزش نداشت. در حالی که او نمی خواست صفحه تلویزیون (زمان شاه) را ببیند، دیگران ما را سرزنش می کردند که شما هم بچه بزرگ کردید؟! چه طور می توانید در این جامعه زندگی کنید؟

من پاسخ می دادم که علی همین طوری است... ما به او نیاموختیم که این رفتارها را انجام دهد. او خودش این طور می خواهد و رفتار می کند. باور کنید ما آن شب نتوانستیم درست در مهمانی حضور پیدا کنیم. علی دائم می گفت: مامان بریم... مامان بلند شو بریم... نماز هم نخوانده بود. خلاصه به ناچار بلند شدیم و برگشتیم منزل.

رسیدیم منزل، وضو گرفت و رفت داخل اتاق دیگر تا نمازش را بخواند. علی آن موقع فقط ۱۱ سال داشت. دیدم جانماز را به دست گرفته بود و با عصبانیت سراغ من آمد و گفت: مامان! دیگه من را این جور جاها نبر! گفتم: چی شده مادر!؟

گفت: موقع نماز، تا به ایاک نعبد می رسم، یکی به من می گوید: دروغ می گی... دروغ!



در حالی که ترسیده بود و اضطراب تمام صورتش را گرفته بود گفت: من دیگر هرگز این جور جاها نمی آیم. به من قول بده که دیگر هرگز برای آمدن به این جور جاها اصرارم نکنی! من او را نگاه می کردم و نمی دانستم درونش چه می گذرد که ما بی خبریم.

یکی دو ماه همین حالت را داشت و می ترسید در یک اتاق تنها باشد و می گفت این صدا مدام توی گوشم است. می گفت: وقتی به مسجد می روم و با جماعت نماز می خوانم، این صدا را نمی شنوم، ولی در منزل این صدا دائم



در گوش من است.

خلوت علی بیشتر برای نماز بود و دوست داشت به تنهایی با خدا راز و نیاز کند. یقیناً درباره علی ایمان داشتیم به این که؛
برای خون خدا شدن دستچین شدی
ایاک نُعْبُدُ و ایاک نَسْتَعین شدی ...

برای همین هم هر زمان بر سر مزارش می روم از او می خواهم که برایم دعا کند و نگذارد تنها بمانم. علی مرد بزرگی بود. کارهایش بچه گانه نبود. علی اهل این دنیا نبود. وقتی که شهید شده بود تنها چیزی که از جیبش در آوردم یک تکه کاغذ بود که در آن دعا نوشته بود که: خدایا! می خواهم با خوبان زندگی کنم و با خوبان بمیرم... این جمله ی پخته ای از یک بچه ۱۵ ساله است.



نگاهش به آسمان بود

تهران که بودیم وقتی از مقابل سینما رد می شدیم که عکس بازیگران بد حجاب بود، علی صورتش را بر می گرداند.

یک مغازه ی دکمه فروشی دورتر از منزل ما بود. یک نفر سفارش لباس داد تا من برایش بدوزم، دکمه کم آورده بود. پرسید از کجا بگیرم؟ آدرس را دادم ولی بلد نشد. علی کوچک بود و در منزل حضور داشت. گفتم: علی جان! این خانم را تا دکمه فروشی راهنمایی کن، دقیقاً فروشگاهی به اسم شفق بود.

علی به اتفاق آن خانم برای خرید دکمه رفتند. وقتی که برگشتند، خانم مشتری گفت: این پسر تو کیه؟ گفتم چطور؟ گفت: در مسیر مغازه ی دکمه فروشی به من می گوید خانم شما از اون پیاده رو برو و من از این پیاده روی دیگر می آیم و مسیر را به شما نشان می دهم... این قدر این بچه غیرتی بود.

اگر کسی چادرش پس می رفت خیلی ناراحت می شد. موقع بیرون رفتن از منزل، اول به چادر ما نگاه می کرد که درست سرمان کرده باشیم در حالی که دوازده سال بیشتر نداشت.



چه قدر این روایت تکان دهنده است به خصوص وقتی متوجه می شویم این رفتار از یک نوجوان ۸-۹ ساله، آن هم در دوران حکومت ننگین پهلوی که هرگونه امکانات فساد و تباهی فراهم بود سر می زند. علی در ادامه ی همین مسیر نورانی، در طرح عقاید دینی، رو در بایستی نداشت. به راحتی اندیشه اش را بیان می کند. صراحت گفتار را با ادب کردار، می آمیزد و در این جهت توفیق ها داشت. این بهره ها، از تربیت خانوادگی او بر می خواست.



دوست داشتن مستضعفان

او علی رغم این که در خانواده ای زندگی می کرد که از لحاظ مالی در وضعیت خوبی بودند، اما همیشه با افراد تهیدست رفاقت می کند. با آن ها معاشرت دارد و خود را مانند آن ها می داند. به اتفاق مادرش به خانواده های مستمند سر می زند و تا جایی که در توان دارد به آن ها کمک می کند.

« با دوستان و همسایه ها رابطه خوبی داشت. عید آمده بودیم فریمان، خیلی بخشنده بود. آن سال هفتاد تومان عیدی گرفته بود. رفته بود به پایین شهر فریمان و خانه ای دیده بود که وضع خوبی ندارد. همان جا پول عیدی خودش را پشت پنجره آن فرد می گذارد. فردا که می خواست به مشهد برای مراسم عید برود به من گفت:

- مامان ببخشید، یک کم به من پول قرض بدهید، می خواهم به مشهد بروم.»

(راوی: مادر شهید)

برای خودش چیزی نمی‌خواست

« یک روز علی از من خواست که برایش دوچرخه ای بخرم. می‌گفت می‌خواهم با آن به مدرسه بروم. من هم رفتم و برایش یک دوچرخه ۵ دنده که بسیار قشنگ بود خریدم. آن زمان در فریمان از این دوچرخه‌ها کم بوده. خیلی گشتم و بالاخره توانستم دوچرخه خوبی به قیمت پنج هزار تومان در سال ۱۳۶۰ که مبلغ زیادی هم بود برایش بخرم. موقع خرید تا دیر وقت به اتفاق مرحوم محمد شیرعلیزاده مقابل مغازه ایستادیم تا صاحب مغازه آمد و ما توانستیم دوچرخه را خریداری کنیم. آن زمان خیلی‌ها نمی‌دانستند دوچرخه دنده ای چیست و حتی نمی‌دانستند چگونه می‌شود دنده هایش را عوض کرد. موقعی که دوچرخه را آوردم، از کارتن در آورده و آن را آماده کردم و روی ایوان منزل گذاشتم.

علی که از راه رسید نگاهی به دوچرخه کرد و به شوخی رو به من گفت: قبول کردم... هر چند دیر! ... پدر جان، به دنبال یک دوچرخه عتیقه برای من بودید؟! »

یکی دو روز بعد دیدم دیگر از آن دوچرخه استفاده نمی کند! علتش را پرسیدم. گفت: دوستان من در مدرسه وضع مالی خوبی ندارند و با حسرت به این دوچرخه نگاه می کنند... من دوست ندارم آن ها افسوس بخورند که چنین امکاناتی ندارند.

علی آن دوچرخه را خیلی کم سوار می شد و یک ماه بعد هم شهید شد. آن دوچرخه اکنون برای من به یادگار مانده است.»

(راوی: پدر شهید)



مادر علی هم داستان دوچرخه را این گونه تعریف می کند:
« برای خودش چیزی نمی خواست. یک دوچرخه پدرش آورده بود که نو بود، اما هرچه اصرار می کردیم سوار نمی شد. حتی برای نان گرفتن و رفتن به مدرسه هم سوار نمی شد. یک روز دیدم یک نوار دورگیر بد رنگ و قدیمی آورده و دور دوچرخه می پیچد. گفتم: چه کار می کنی؟
گفت: مامان! این خیلی برق می زند و جلب توجه می کند. دوستانم که وضع خوبی ندارند حسرت می خورند.
با همان نوارها کاری کرد که دوچرخه کهنه دیده شود و گهگاهی از آن استفاده می کرد.

❖ دل از دنیا کنده بود

ما همه در دنیا مسافریم. اما هر مسافر و راهی، اگر طبق نقشه و دستوری که انبیا و اولیاء ارائه کرده اند حرکت نماید، می شود بنده و عبدی که در راه مستقیم به سوی خدا در حال حرکت است: و ان اعدونی هذا صراط مستقیم (یس/۶۱). و اگر عمداً نقشه و دستورات را کنار بگذارد و راهی را برود که دلش می خواهد، گناه و معصیت کرده و یقیناً راه را گم می کند و به بیراهه می رود: و من یعص الله و رسوله فقد ضلّ ضلالاً مبیناً (احزاب/۳۶).

اما اگر این مسافر غفلت کند، حتی اگر گناهی هم نداشته باشد، باید برای او نگران بود. از چند نظر:

غفلت اول و بزرگ، مشغول شدن به دنیاست. شخص گناه نمی کند و عمداً به مسیر نادرست نمی رود، اما همین که به جای عبور و عبرت، می ایستد و سرگرم تماشا می شود، زبان خواهد کرد. لذت بردن از خورد و خوراک، و چرب و شیرین آن، گرچه حلال.

سرگرم شدن به تفریحات و بازی ها، گرچه حلال.

دل خوش بودن به زیبایی ها و تجملات، گرچه حلال. مشغول شدن به شهرت و خوش نامی ها، گرچه حلال... خداوند می فرماید: آن ها که ملاقات ما را فراموش می کنند و به آن امیدی ندارند و به زندگی دنیا خشنود شدند و بر آن تکیه کردند و آن ها که از آیات ما غافل اند، آن ها جایگاهشان آتش است، به سبب کارهایی که انجام می دادند!

این عین فرمایش قرآن کریم است: ان الذین لا یرجون لقاءنا و رضوا بالحقیه الدنیا و اطمانوا بها و الذین هم عن آیاتنا غافلون اولئک ماواهم النار بما کانوا یکسبون (یونس / ۷ و ۸)

تو را از کنگره عرش می زنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست
که ای بلندنظر، شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

علی توحیدی، هم راه خوب زندگی کردن را به درستی آموخته است و هم هوشمندانه در مسیر کمال و سعادت گام می نهد. او دائم مراقب خود است تا از مسیر الهی ذره ای عدول نکند. هرچند سن کمی دارد، اما گام های بلندی برای ساختن خود برداشته است. علی ذره ای غفلت را بر نمی تابد و خود را مشغول دنیا نمی کند.

مادر شهید روایت می کند:

«پدرش یک کاپشن از آلمان برایش آورده بود، اما اصلاً نمی پوشید. شب ها که با شهیدان افقهی و علی الخصوص مجید به نگرهبانی می رفت، آن موقع و در تاریکی شب می پوشید. موقع خواب روی تشک نمی خوابید. یک پتوی کهنه داشت، یک لایه ی آن را زیرش می انداخت و یک لایه اش را رویش. می گفتم:

-چرا تشک نمی اندازی؟! -

می گفتم: شما به خواب من هم کار دارید؟! خانه قبر که تشک ندارد.



از نظر پوشش، هیچ وقت لباس نو نمی پوشید. تنها پسر خانواده بود و پدرش وضعیتش خوب بود و از همه نظر تامین می شد و می توانست برای علی لباس های خوب بگیرد، ولی او نمی پوشید. یک موقع پدرش رفت و از ماشین های فولکس واگن کوچک خرید، کمتر سوار می شد. می گفتم:

- این را سوار شو و از آن استفاده کن!

- می گفتم: نه مامان، بچه ها می بینند و من دوست ندارم کسی به من حسرت بخورد.

ولی برای این که پدرش ناراحت نشود، بعضی اوقات در تهران پارس، تمرین رانندگی می کرد.»





فصل پنجم

روزهای بیقراری

روزهای بیقراری

علی از دلباختگان دیار عاشقان بود. با سوز و گداز و حال، آن مقام را تمنا داشت و چون وصل آن را چشید، از شکر دریغ نداشت. او به جبهه با نگاهی دیگر می نگریست و در این نگاه، با نگاه هزاران بسیجی در این سالیان، شریک بود. او عزم آن محضر را، به فاصله ی یک تصمیم می یافت.

فصل جهاد در زندگی علی توحیدی آغاز شده است. او سنین نوجوانی را هنوز تجربه می کند و شاید برایش زود باشد تا سختی های جهاد و شهادت در جبهه را لمس کند، اما ققنوس داستان ما، باید این راه را زودتر برود، او پایان خوشی را برای خود ترسیم کرده است و باید این سختی ها را به جان بخرد.

این دوران در زندگی علی سرشار از عشق، التهاب، حرکت است. حرکت برای رسیدن به سرچشمه های ناب در زندگی اش. او برای رسیدن به این اهداف، هر نوع تلاشی را می کند. لطفاً این فصل را با چشم دل ببینید و بخوانید. بخوانید تا بدانیم که نوجوانان و جوانان این شهر و کشور چگونه پله های سعادت را پیمودند و توانستند مرزوق عندالرب شوند.

طریق سعادت

علی از یاوران معنوی نهضت اسلامی بود. بی تردید این موج در چونان وسعت و ژرفایی، بی سابقه می نماید و در این مدید سالیان انقلاب، بزرگ ترین دستاورد نهضت را، آن می توان دانست. جوانان و نوجوانان بی قرائت منازل سیر و سلوک و بی جستن پیر خرابات، بسان عارفان و سالکانی که سال ها مراتب تذهیب نفس را آموختند، از امام جماران، ره یافتند و ره صد ساله را یک شبه رفتند و نگاه حیرت، بر دیدگان هزاران عارف و سالک نهادند.

به راستی این اعجاز، یعنی تربیت نوجوانان و جوانان انقلابی که به تعبیر قافله سالار انقلاب، حضرت سیدعلی، فتح الفتوح امام خمینی علیه السلام بود، شکر الهی می طلبد و دیده ی بصیرت را به خود جلب می کند. زندگی علی توحیدی نشان می دهد که این نوجوان زیبارو و زیبا سیرت شهرمان، دانش آموخته ممتاز این مکتب است. شهید عزیزمان در سنین اندک حیات، از این جام نوشید و در گفتار و کردار، جذبه های آن را نشان داد.



تلاشگری های فردی علی

علی در حوزه سعی و تلاش و فعالیت، شهره بود. با سنین اندک، توان فراوان نشان می دهد. از کار و جهاد نمی گریزد. در دوره نهضت در تهران، بخش عمده ای از این توان را در خدمت انقلاب و در مسجد و تظاهرات به کار می گیرد. او شیفته ی اثرگذاری بود و وقتی که آثار وجودی خویش را می یافت، سر از پای نمی شناخت. از پگاه تا دیرگاه، در این سوی و آن سو بود و در خدمت به انقلاب، مایه می نهاد.



علی، الگوی موفق جوان انقلابی

مرور خاطرات علی توحیدی نشان می‌دهد که در سال‌های کوتاه زندگی اش، چگونه در التهاب انجام تکلیف بوده است. این شیفتگی خیره‌کننده است. گاه حتی ذهن تحصیل او را می‌ربود. با آن که از استعداد و هوش عالی بهره‌مند بود، اما اندیشه‌ی مشکلات نهضت اسلامی و وظایف معتقدان آن، ذهن او را مشغول می‌کند.

این روحیات، به مرور کیمیا می‌شوند، کسانی که در تعلق به نهضت و انقلاب، تمام وجود را در طبق اخلاص نهند، همه چیز را وا گذارند و هیچ چیز را نطلبند و شهید علی در زمره‌ی این کسان جای داشت. درس حیات او و چون او، باز آموز این نکته و صدها نکته است که نهضت، تا آن زمان پایدار می‌ماند که وفاداران به آن، در عشق گداخته به آن بسوزند و به تلاش برخیزند. اجرای تکالیف تصنعی و بخشنامه‌ای، علائم رسای وفاداری نیست، باید به احوال عاشقان، رجعتی داشت و نوع مایه‌گذاری و میزان همت و سعی امثال علی توحیدی را دریافت.



گام های نخستین صعود

خانواده علی پس از پیروزی انقلاب، راهی مشهد می شوند. علی در مشهد نیز در مسیر مبارزه قرار می گیرد. با فاصله اندکی، آن ها دوباره به فریمان بر می گردند.

« نزدیک زمانی که می خواست جنگ شروع بشود، ما آمدیم مشهد. پدرش به خاطر این که علی اهل مبارزه بود و می گفت علی از دست ما می رود، کارش را رها کرد و آمدیم مشهد. چند وقتی مشهد بودیم، ولی علی دائم در مساجد بود و همان راه را ادامه می داد، مجدداً به فریمان آمدیم.»

(راوی: مادر شهید)



عضویت پسرم در بسیج

« او در بسیج فریمان همکاری می کرد، چون اسلحه شناسی را در تهران یاد گرفته بود، در این جا به بعضی ها آموزش می داد. تا این که جنگ شروع شد. جنگ که شروع شد دیگر ما نتوانستیم علی را کنترل کنیم. این قدر ناراحت بود که می رفت بسیج ولی او را قبول نمی کردند. می گفتند سن اش کم است.

بعضی اوقات کنار دیوار حیاط منزل می ایستاد و خطی بالای سرش می کشید، اگر یک سانت این خط بالا می رفت جشن می گرفت و می گفت: - مامان! قدم دارد بلند می شود.

تا این که به ۱۵ سالگی رسید. ولی هم چنان نمی گذاشتند به جبهه برود. او در این ایام، شب ها مرتب به گشت می رفت. همیشه کارهایش در حول محور انقلاب و جنگ بود.»

(راوی: مادر شهید)

علاقه به کار جمعی

علی از سنین کودکی به کار جمعی روی می آورد. جلسات محدود جمعی و دوستان انقلابی در مسجد نارمک تهران و در ادامه آن، عضویت در بسیج فریمان و فعالیت های انقلابی، به او زمینه همکاری با گروه را می داد و از آن پس او قادر شد که در آموزش و اجرا، از کار جمعی بهره گیرد و با تشکیلات، کار را پیش ببرد. او خویش را پرورش یافته ی این تجمعات دینی می دانست و متواضعانه به آن می بالید.

علی، کار جمعی را جز در مسئولیت جمعی تصور نمی کرد و خود به آن عامل بود. در ایام کوتاه همراهی، هیچ گاه از این اصل عدول نکرد. در کار جمعی، طالب آن نبود که سلب مسئولیت کند و بار را بر عهده ی دیگری بیندازد و خویش را فارغ البال بگذارد. و این ویژگی و شاخص اصلی در کارهای جمعی است. تجمعاتی پایدار می مانند که اعضایش با این احساس، پای به میدان نهند.

یا من رزمنده شوم یا پدرم!

«جنگ که شروع شد رو کرد به پدرش و گفت:

- یا من، یا شما باید به جبهه برویم و رزمنده باشیم!»

او قبل از اعزام، مبارزه با نفس خود را شدت می بخشید، می خواست برای رسیدن به دروازه ی شهادت آماده باشد.

«با نفس خودش مبارزه می کرد، مثلاً اگر ما غذای خوبی از گوشت و... برای

خودمان درست می کردیم می گفت:

-مامان! شکمتان را قبرستان حیوانات نکنید... این همه در جبهه دارند شهید می شوند، این همه مردم در سختی هستند... ما سفره پهن کنیم و همه جور

غذا در سفره مان باشد؟!»

دیگر جرئت نمی کردم برای خودمان غذای خوب درست کنیم، ولی برای

مهمان می گفت بهترین را درست کنید. برای خودمان می گفت ما باید به

فکر آن هایی که در جبهه هستند باشیم.»

(راوی: مادر شهید)

پشت جبهه

علی در کنار خانواده و سایر دوستان خانوادگی، نقش مهمی در فعالیت های پشت جبهه در شهر فریمان دارند. آن ها با تهیه امکانات مورد نیاز رزمندگان و بسته بندی آن ها تلاش دارند تا نیازهای اولیه رزمندگان را تامین کنند.

« من هم کلاس قرآن و هم کلاس خیاطی گذاشته بودم. برای جبهه کار می کردیم، مثلاً تهیه مربا، نون یا جعبه فردی برای هر رزمنده درست می کردیم. حبوبات، آجیل، مغز بادام و پسته و ... را آماده می کردیم. در زیر زمین منزلمان که بزرگ بود، این ها را آماده می کردیم. بسته بندی می کردیم... جانماز، حوله، لباس زیر. این قدر حجم کمک ها زیاد بود که با کامیون به جبهه می بردند، حاج خانم قاضی زاده، مدیر مکتب نرجس (علیه السلام) فریمان هم نقش مهمی در اجتماع این گونه فعالیت ها داشتند.

شاگردهای کلاس هم که حدود سی چهل نفر بودند در این کارها مشارکت می کردند. لباس های زیر را می بریدیم و این ها می دوختند یا بسته بندی

می کردند. همه اش در منزل ما کارهای جبهه بود. خیلی هم می آمدند کمک می کردند. خانم صادقی و بقیه را در خاطر نمیست. مردم خیلی علاقه داشتند کمک کنند. علی هم در بعضی از این کارها به ما کمک می کرد. تا این که سال ۱۳۶۰ شد و علی به ۱۵ سالگی نزدیک شده بود. دیگر آرامش نداشت و طاقت نمی آورد. وقتی می دید که من عکس شهدا را در تلویزیون می بینم و گریه می کنم، می گفت:

- مامان! شما برای این ها که نمی شناسی این قدر گریه می کنی، اگر من بروم و شهید شدم، برای من چکار می کنی؟

می گفتم:

- دوست داشتم چند پسر داشتم و در این راه می رفتند...
علی دوست داشت که زودتر به جبهه برود. سال ۱۳۶۰ دیگر صبر نداشت و دائم اصرار می کرد تا او را به جبهه ببرند. از سپاه می آمدند درب منزل که علی خیلی کوچک است، ما چه طور او را ببریم؟! می گفتم:

- نمی دانم... اگر می توانید جلویش را بگیرید، من که نمی توانم! تا این که بالاخره موفق شد. گفته بود:

- من را ببرید تا فقط به رزمنده ها آب بدهم... البته او در جبهه رزمنده ی موفقی بود و کارهای زیادی انجام می داد.»

(راوی: مادر شهید)

راه جهاد، راه عشق بود

« او همیشه می گفت:

- اگر ما به جبهه نرویم، پس چه کسی برود؟!
- من می گفتم: پسر جان! ما فقط یک پسر داریم، ما می توانیم در پشت جبهه هم کمک کنیم.

علی در جواب من می گفت:

- اگر انسان همه چیز داشته باشد، اما وطن نداشته باشد، چه می شود؟ اگر دشمن، وطن ما را اشغال کند برای ما چه خواهد ماند؟! »

(راوی: پدر شهید)



«با این که پدرش اوایل موافق برای رفتن به جبهه نبود، ولی علی هیچ وقت مقابل پدرش نایستاد و صبر کرد تا به سنی برسد که پدرش از ته دل رضایت بدهد. در نهایت هم گفت:

- از ما دو نفر یکی باید به جبهه برود... یا من یا شما! در جواب پدرش می گفت:

- ما هم سهم داریم از جنگ و باید برویم.»

(راوی: مادر شهید)

رضایت نامه اش پاره شد

« صبح روز عاشورا مهمان داشتیم، عمه و عمویش در منزل ما بودند. علی رفته بود ورقه رضایت نامه را از سپاه گرفته بود و آورد. خیلی محکم گفت: - مامان! امروز چه روزی است؟ - گفتم: روز عاشورا است! - گفتم: امام حسین (علیه السلام) بچه شش ماهه اش را هم برد به میدان... تو نمی خواهی رضایت نامه را برای من امضا کنی؟! این را که گفت، تنم لرزید... امضا کردم. گفتم: - من امضا کردم، حالا برو بقیه اش با پدرت... پدرش امضا نکرد. عمویش به خاطر این که ناراحتی پیش نیاید گفت: - بیا عموجان، من امضا می کنم. تو را هم اگر ببرند کاری نمی توانی انجام دهی! عمویش که امضا کرد، انگار ورقه، بال پروازش شده باشد، خوشحال شده بود و می خندید.»

(راوی: مادر شهید)

پدر شهید در وصف آن روز می گوید: پس از مدتی مجدداً از من تقاضا کرد که اجازه بدهم او به جبهه برود. مدت پنج ماه که در فریمان بودیم، او چند بار از من تقاضا کرد که اجازه رفتن به جبهه را بدهم و هربار من می گفتم که ما در پشت جبهه هم می توانیم کمک کنیم... چون فقط یک فرزند پسر داشتم برایم مشکل بود که اجازه بدهم. ولی او هم چنان اصرار و تلاش داشت تا به جبهه برود.

تا این که یک روز با برادرم محمود در منزل بودیم که علی دوباره فرم رضایتنامه را آورد تا من امضاء کنم. من چون قسم خورده بودم که نامه اش را امضا نکنم به برادرم محمود گفتم:

- من به شما اجازه می دهم... شما به جای من امضاء کنید. وقتی محمود، نامه را امضا کرد، علی به سمت حیاط منزل رفت و در آستانه درب ناگهان برگشت و رو به عمویش گفت:

-عموجان! اگر برای من اتفاقی بیفتد، شما باید جواب پدرم را بدهید!
محمود بلند شد تا رضایتنامه را پس بگیرد. نصف کاغذ را علی می کشید و نصف دیگرش را عمویش... به یک باره کاغذ پاره شد و علی بسیار ناراحت شد و گفت:

- بعد از شش ماه تلاش برای رضایت پدرم، نامه ام پاره شد. من گفتم:
- نگران نباش... اشکالی ندارد و آن را چسب زدم و گفتم: اتفاقاً این طوری بهتر است.

علی نامه را به بسیج برد و این نامه پاره، هم چنان در پرونده شهید است.»
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی، علی برای اولین بار در سن ۱۶ سالگی به صورت داوطلبانه عازم جبهه های نبرد حق علیه باطل می شود.

(راوی: پدر شهید)

مرد بزرگ

فصل زیبای زندگی علی را در این جا بخوانید. فصلی عاشقانه و عارفانه، علی طاقت دوری از جبهه و شهادت را ندارد. او می داند که باید از مسیر جبهه و جهاد به وادی شهادت برسد.

« روز اعزام به جبهه گفت:

- مامان! همه فامیل های پدر را دعوت کن (چون فامیل های من از رفتن او به جبهه ناراضی نبودند. ولی فامیل های پدرش چون سن کم داشت و تنها پسر خانواده بود می گفتند: کمی صبر کند تا بزرگ تر شود.)

همه ی فامیل را برای شام دعوت کردیم. همه آمدند و شام را خوردند. بعد از صرف شام علی دو زانو مقابل مهمان ها نشست و گفت:

-بسم الله الرحمن الرحيم... (یک چیزی هم زیر زبونی گفت که ما نفهمیدیم)، گفت:

-ببینید، من با رضایت پدر و مادرم فردا عازم جبهه هستم. آمده ام تا خدا حافظی کنم.

پدر بزرگش گفت:

-تو کوچکی! علی جواب داد:

-اگر من بگویم کوچکم، دیگری بگوید من بزرگم (اشاره به پدرش کرد) پس چه کسی برود؟! هرکس یک سهمی دارد که باید ادا کند. وقتی من برگشتم، بعدش بزرگ ترها بروند.

عمویش به شوخی گفت:

-ملک و اموال را به چه کسی بدهیم؟ ناراحت شد و اخم کرد و گفت:

-وقتی من رفتم، به هرکسی خواستید بدهید، مهم نیست! من جدی حرف می زنم!

چون احساس کرده بود حرفش را به شوخی گرفته اند رو کرد به من و گفت:

-مامان! من لیاقت شهادت را ندارم ولی اگر خدا این لیاقت را قسمت من کرد، من را در بهشت رضا (علیه السلام) مشهد در قطعه شهید حمیدرضا قاضی زاده هاشمی دفن کنید. اول گفت مرا به تهران و در قطعه ۷۲ تن دفن کنید، وقتی گفتیم شاید نشود، درخواست دفن در بهشت رضا (علیه السلام) را مطرح کرد.

ادامه داد:

-مامان! دو نفر نباید در تشییع جنازه من شرکت کنند و در مجلس من بیایند (اشاره داشت به دو نفر از فامیل که خیلی بی حجاب بودند و از آن ها به همین دلیل خوشش

نمی آمد) گفت: این ها نیایند. من در جواب گفتم: این ها فامیل اند... گفت:

- پس اگر آمدند باید با حجاب باشند. گفتم:

-تو حالا برو، یک کاری می کنم.»

(راوی: مادر شهید)



علی توحیدی به میدان تصفیه و تزکیه پا نهاده بود. در سالیان کوتاه حیات، عشق حق را طلبید و کوی به کوی در جستجوی آن بود. سالیانی در تهران، مشهد و اکنون در فریمان در جستجوی نشانی از پرواز بود. در روزگاری دیده به جهان گشود که فضای چگونه زیستن، دگرگون شد و او این استعداد را داشت که از آن بهره گیرد و ره طریقت را بجوید.

اولین آموزش، اولین اعزام

« بالاخره چند روزی برای آموزش نظامی رفت. وقتی آمد مریض بود و سرما خورده بود و گلویش درد می کرد. به او گفتم: پسرم، صبر کن حالت بهتر شود و ماه دیگر به جبهه برو.

دوستان و فامیل هم دائماً پیغام می دادند و می گفتند: تو درس بخوانی بهتر است. بزرگ تر که شدی به میدان برو! ولی او گوشش بدهکار نبود و می گفت: - اگر جنگ تمام بشود چه کار کنم؟ درس را بعداً می توانم ادامه دهم... ولی اگر جنگ تمام بشود من چکار کنم؟

اصلاً نمی دانید! قابل وصف نیست که علی چه قدر عاشق جبهه بود. بالاخره هیچ کس نتوانست جلوییش را بگیرد، او می خواست هر طور شده به جبهه برود. بعد که با قرص و دارو حالش روبراه شد، تصمیم گرفت هر چه سریع تر به جبهه برگردد.

من به پدرش گفتم: حالا که قصد جدی دارد به جبهه برود، ما به بدرقه اش برویم تا ناراحت نشود و بداند ما راضی هستیم. ما هم روز اعزام همراهش تا مشهد رفتیم. آن جا به خاطر جثه کوچکش، هیچ لباسی تنش نمی شد. همه لباس ها را شش لایه کرده بود... شلوار کشی و ...
گفتم: ببین علی جان، هیچ لباسی اندازه تو نیست!
گفت: نگران نباشید مامان، کم کم اندازه ام می شود.»

(راوی: مادر شهید)

منزل را برای مراسم شهادتش آماده کرد

یک ماه به رفتن جبهه مانده بود، جشن میلاد امام زمان (عج) در منزل ما بود. علی با شور و اشتیاق عجیبی تمام منزل را تزیین کرده و کلی شرشره زده بود. چند روز بعد، موقع رفتنش به جبهه، می خواستیم آن ها را از دیوار جدا کنیم،

گفت: مامان، این تزیینات را از دیوار جدا نکنید، بگذارید باشد.

گفتم: چرا پسرم؟

گفت: مگر نمی خواهید وقتی من از جبهه می آیم برایم شرشره بزنید؟ خوب بگذارید همین ها باشند، این ها را باز نکنید...

گفتم: اگر به سلامتی آمدی، یک گوسفند هم نذرت می کنم.

خندید و گفت: مامان! سر خدا که کلاه نمی رود. خودت را به زحمت نینداز.»

علی مسیر خود را یافته است و اجازه نمی دهد هیچ چیز او را از رسیدن به معشوق حقیقی اش باز دارد. او اکنون در آستانه ی رسیدن به مقام ارتزاق عندالرب است.

در میان سوز و گدازهای خالصانه او، اشتعال عشق و درد نمایان می شود. در بیان گرم و رسایش، شیفتگی و دل سوختگی موج می زند. در نوجوانی، کوی ربوبی را می جوید و این، به او امکان عروج می دهد. به فطرت نزدیک است و زنگارها، جا خوش نکرده اند. با قطرات اشک، فرو می ریزد و راه وصال را می گشاید.

مثل باد پر زد و رفت

« آن روز حال و هوای دلم بیقراری را فریاد می زد. علی عازم بود و من مثل پرنده ای که از لانه و جوجه اش دور مانده، بیتاب بودم. یک جاده روبروی چشمانم کشیده شده بود. جاده ای که آن را خودم ساخته بودم و حالا همین مسیر شده بود قلبم که مسافری عزیز از آن عبور می کرد.

موقع خداحافظی رسیده است و من با دنیایی از آرزوها برای تنها پسر، روبروی در ایستاده ام و قرآن را گرفته ام روبرو ... علی که از زیر آن رد می شود، قرآن را باز می کنم؛

«خدا جان و مال مومنین را در مقابل بهشت می خرد» (سوره توبه / آیه ۱۱)

می گویم: علی جان! ببین چه آیه ای آمده!

می گوید: مامان! حالا که این آیه آمده، حق نداری از پله پایین بیایی... از همین لحظه فرزندت را در راه خدا فدا کن و بهشت را هدیه بگیر...

بی تابم و به حرفش عمل نمی کنم. می دوم دنبالش. به درب منزل که می رسم انگار پرنده شده باشد، پر زد و رفت و دیدار چشمانمان تا همیشه تمام شد.



از آن روز تا همین حالا صدایش همیشه همراهم است که می گوید:
- مامان! چیزی را که در راه خدا دادی، به دنبالش نیا و از دل خودت در بیاور.»
در این دوران، هزاران جهان در جبهه نهفته بود و ساکنان آن دیار، شاهدان و
راویان گوشه‌هایی از آن. شهید عزیزمان در مرقومه‌ای به خانواده می نویسد:
« ما در این چند روز معجزه‌های زیادی با چشم دیدیم که اگر زنده بودم برای
شما باز خواهم گفتم.»
علی چشم به جهان دیگری باز کرده بود...



نذر برای سید فرفرک فروش فریمانی

رفته بود که با دست پر برگردد. همان روز که برای تایید شدنش برای اعزام به جبهه دلهره داشت را می گویم. ساعتی از رفتنش به ستاد نگذشته بود که به خانه برگشت. به گمان این که تاییدش نکردند، خوشحال شدم.

گفتم: چی شد؟ حتماً دوباره گفتند نمی برندت!؟

خوشحالی در صورتش گل انداخت و گفت: نذر کردم مامان!

با تعجب گفتم: نذر برای چه؟

گفت: برای تایید کردنم.

گفتم: خوب حالا چه نذری کردی؟

گفت: مامان! وقتی ما را در صف قرار دادند، من سی تومان نذر سید فرفرک فروش کردم که ان شاء الله اگر رفتنی شدم، این سی تومان را بهش بدهیم ...

گفتم: حالا چه طور شد که قبول کردند و نذرت قبول شد؟

گفت: مامان! ما توی صف بودیم و یک نفر از مسئولین داشت یکی یکی افراد را برای تایید اعزام، چک می کرد، دو نفر نرسیده به من، کسی او را برای کاری



صدا زد و رفت... وقتی رفت و کارش را انجام داد و برگشت از دو نفر آن طرف تر از من بازدید را ادامه داد... انگار جا زدم...
یک آقای بود در فریمان که جعبه فرفرک روی سرش می گذاشت و می فروخت و قدیمی ها یادشان است (مرحوم طباطبایی از اقوام شهید تقوی که در کنار مهدیه شهید تقوی منزل داشت) به او خیلی عقیده داشت. ما هم بعد از رفتن او این نذرش را ادا کردیم.



باز هم، همان حس و درد جدایی

« مینی بوس ها همه آماده بودند و با حضور رزمنده های جوان فریمانی، صندلی ها یکی یکی پر می شد. اعزام به جبهه از میدان امام خمینی علیه السلام فریمان به سمت راه آهن مشهد بود. علی آن روز حال و هوای دیگری داشت. انگار چند سال بزرگ تر شده بود. در نگاهش مردانگی و غرور موج می زد. از برق نگاهش متوجه شدم که او دیگر بر نمی گردد. باورم نمی شد اما بعد ۱۵ سال به خواب ایام تولدش رسیده بودم... خوابی که در آن به من فهماندند این کودک نزدم امانت است.

من و مادرش حال عجیبی داشتیم و تصمیم گرفتیم تا پای قطار علی را همراهی کنیم. دلمان نمی آمد تنها پسرمان، تنهایی برود. با خودروی خودمان به مشهد رفتیم. ساعتی بعد دوباره هر سه کنار هم بودیم و یک مصاحبت عاشقانه پدر و مادر و فرزند لحنی لحظاتی را پر از مهربانی و عشق کرده بود. ناگهان مادر علی رو کرد به من و گفت:
- اسماعیل آقا، علی شیرینی رولت خیلی دوست دارد! برویم برایش بگیریم و

سریع بیاوریم.

سریع سوار ماشین شدیم و به سرعت رفتیم و یک جعبه شیرینی از همان ها که علی دوست داشت برایش خریدیم و با شوق زیاد به راه آهن برگشتیم. امان از این روزگار و تمام شدن فرصت هایش ... وقتی رسیدیم که قطار حامل رزمنده ها و علی، حرکت کرده بود. من و مادرش مسافتی را به دنبال قطار دویدیم و وقتی ناامید ماندیم بدون معطلی سوار ماشین شدیم و با سرعت زیاد خودمان را به ایستگاه بعدی که ایستگاه سنگ بست بود، رساندیم. چند دقیقه طول نکشید که قطار هم از راه رسید. اما این بار هم خدا خواست تا طرحی خوش رنگ از یک دیدار وداع بین مان نقش ببندد. یک ریل قطار مانع حرکت ما شد. علی، من و مادرش را دید و با خنده دست برایمان تکان می داد...

آه از لحظه جدایی که آن را با هیچ کلمه ای نمی توان وصف کرد و هیچ قلمی را یارای نوشتن آن نیست. در قلب من و مادر علی پر از اندوه و اشکمان سرازیر شده بود... از ماشین پیاده شدیم و بین خار و خاشاک می دویدیم. تا شاید لحظه ای دیگر برق چشمان فرزند، گرممان کند و طعم شیرین لبخند تنها پسرمان شفایمان ببخشد. گریه می کردیم و می دانستیم دوباره هرگز مثل روزهای گذشته نخواهیم شد. انگار می دانستیم چه بر سرمان آمده... جدایی و فراق برای ما، همان ارمغان رفتن همیشگی علی به آسمان ها بود. علی با دوستان رزمنده اش، دست در دست خدا پر کشیده بود و ما در حسرت بزرگی و صفايي که از آن بی نصیب مانده بودیم.

ما آن روز نتوانستیم جعبه شیرینی را به دست علی برسانیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم آن را به یکی از رزمنده ها بدهیم سراغ یکی از آن ها رفتیم و جعبه را تقدیم کردم و گفتم:

- این را به نیت پسرمان خریدیم، باشد برای شما...

از قضا این جوان های رشید رزمنده هم درست وقتی به راه آهن تهران رسیده بودند، ایستگاه توسط منافقین بمب گذاری و عده ای شهید و عده ای هم مجروح شده بودند.

وقتی عشق، دلیل اشک مان شد

موقع بدرقه اش، قطار راه افتاده بود و ما به علی نرسیده بودیم. شیرینی زیادی گرفته بودیم تا به هم رزمانش بدهد ولی نرسیدیم. دویدیم در خارها و خاک ها تا به کوپه علی برسیم... ولی نرسیدیم. داغی روی دل ما مانده بود و عشقی که اشک هایمان را جاری می کرد و صورتمان را می شست. با خودرو در ایستگاه سنگ بست به قطار رسیدیم اما فقط توانستیم او را از دور بینیم... علی از کوپه برایمان دست تکان می داد و قطار دور و دورتر می شد...»

علی با این سن کم در سه مرحله مبارزه کرده بود، در زمان شاه و بر علیه طاغوت، در زمان پیروزی انقلاب برای حفظ انقلاب و در زمان جنگ هم حضور داشت که آخرین مبارزه اش بود. علی با بچه های دیگر و امروزی فرق داشت. (روای؛ مادر شهید)



فصل ششم

شوق پرواز

شوق پرواز

آخرین فصل زندگی علی، فصل شهادت است. بارزترین جلوه های ایشان و شهادت در دین تجلی پیدا می کند و آن قدر حائز اهمیت است که دین اسلام، ایثارگری و شهادت طلبی را در راه تعمیق آرمان های مذهبی، تشویق نموده و بیشتر از هر چیز دیگری بدان پرداخته است، چرا که در اسلام، کشته شدن آگاهانه در راه خدا که در راستای گسترش اهداف الهی و اسلامی است، بارها مورد تأکید قرار گرفته است. شهید آوینی این مفهوم را به درستی تبیین کرده و از آن به «مرگ آگاهی» تعبیر می کند.

در واقع فرهنگ ایثار و شهادت در دین اسلام در بردارنده مجموعه ای از آگاهی ها، باورها، اعتقادات و اعمالی است که موجب تقرب انسان به عالی ترین درجه کمال، یعنی انتخاب آگاهانه مرگ در راه خدا می شود. در نگرش اسلامی، شهادت در راه خدا از فداست و اهمیت والایی برخوردار بوده و اولیاء خدا و برگزیدگان، همواره در طلب آن بوده اند و این امر آن قدر ارزشمند

است که می تواند برای شهید به عنوان متعالی ترین هدف تلقی شود. با توجه به این که فضیلت های بی شماری را می توان به شهادت و ایثارگری برشمرد، در این جا فقط فهرست وار به تعدادی از این امتیازات اشاره می شود:

۱- وعده ی بهشت بر طبق آیات قرآن و روایات معصومین

۲- کسب بالاترین نیکی

۳- تقرب در جوار الهی

۴- راحتی و آسودگی روح شهید

۵- استقبال بهشتیان از آنان

۶- احترام انبیاء نسبت به آنان

۷- شفاعت اطرافیان

۸- شریف ترین مرگ در راه خدا

۹- خداوند مسئول بازماندگان اوست

۱۰- آمرزش گناهان

۱۱- تماس با فرشتگان هنگام شهادت

۱۲- پوشیدگی بدن او با لباس های بهشتی

۱۳- آسانی مرگ

۱۴- مردگان در راه خدا زنده اند(زندگی دائمی)

اصرارهایی از جنس یقین!

مجتبی شریفی یکی از هم رزمان شهید علی توحیدی نقل می کند؛
«یک روز در جبهه، موقع خوردن نهار، علی اصرار کرد که باید از این سنگر برویم و در سنگر دیگری نهار را صرف کنیم! از اصرار او متعجب شدیم. در هر صورت با اکراه، جایمان را عوض کردیم و در سنگر دیگری سفره را پهن کردیم... هنوز به خوردن غذا مشغول نشده، یک گلوله خمپاره به سنگر قبلی که آن را به اصرار علی ترک کرده بودیم اصابت کرد و آن را به هوا برد و بعد هم با خاک یکسان کرد! علی لبخندی زد و گفت:

- دیدید اصرارهای من بی فایده نبود؟!

همان موقع فهمیدیم اصرار علی از جنس دیگری بود... اصرارهایی که از یقین کامل قلبی او سرچشمه می گرفت.»

علی دلباخته جبهه شده است و در آن شیفتگی، مقیم می ماند. او آن چه را می خواست در جبهه می یافت و از این رو، سودای آن شد. جنگ را در شمایل خونین آن نمی دید. در واپسین آن، افق زرین می یافت که از هاله های نورانی، جان های پاک بر می خاست. او جبهه را واسطه ی وصل به آن مقام محمود می دانست و آن را چنان رازی جان گشا ارج می نهاد و جستجو می کرد.

گلی گم کرده ام می جویم او را

« او به جبهه رفت و در گیلانغرب شهید شد. روزی که او در جبهه شهید شده بود، با این که من بی خبر بودم اما وضعیت روحی ام در فریمان اصلاً خوب نبود. شاید برخی این موضوع را خوب درک نکنند، مگر این که مثل من، پدر باشند.

لحظه ای که علی شهید شد، انگار به من الهام شد که علی به آسمان پر کشیده است. بعد از چند روز به من اطلاع دادند که علی زخمی شده است. در حدود یک ماه، جنازه ی علی گم بود. به اتفاق شهید کریم کاظمیان^۱ حرکت کردیم و مدت یک ماه در گیلانغرب و مناطقی که احتمال داشت علی در آن جا باشد با هم جستجو می کردیم. همه بیمارستان های مهم در همدان، شیراز و ... را جستجو کردیم، ولی خبری نشد.

در گیلانغرب آقای یکتایی، فرمانده علی بود. او برای ما تعریف می کرد که ما هرچه به علی اصرار می کردیم که در قرارگاه بمان و به ما در کارهای ستادی

۱. شهید کریم کاظمیان از شهدای بزرگوار فریمان، تولد ۱۳۳۳، شهادت ۱۳۶۳.۵.۲۸

کمک کن، او نمی پذیرفت و مدام تقاضای رفتن به خط مقدم را می کرد... وقتی همه بیمارستان های گیلانغرب را گشتیم و اثری از علی نیافتیم، تصمیم گرفتیم به اتفاق شهید کاظمیان و همین آقای یکتایی (فرمانده شهید علی توحیدی) به سرپل ذهاب برویم. با یک ماشین شورت قرمز رنگ که اتفاقاً خیلی هم تابلو بود، به سمت سرپل ذهاب حرکت کردیم. وقتی وارد شهر شدیم هیچ کس در شهر نبود. همه ی خانه ها ویران، درخت ها و ستون ها شکسته و آثار گلوله ها و خمپاره ها بر دیوارها نمایان بود. ناگهان آمبولانسی را دیدیم که با حالت استتار، از کنار ما با سرعت رد شد. با دست اشاره کردیم تا بایستد و سوالاتی از او پرسیم. ولی او رد شد، اما چند صد متر آن طرفت تر ایستاد. راننده با دست اشاره کرد که بیاید. وقتی رفتیم و مطمئن شد که ایرانی هستیم، رو کرد به ما و گفت: شما عقلمن سالم است؟!

گفتیم: چرا؟

گفت: شهر در اختیار عراقی هاست و در محاصره کامل آن هاست. من هم با این آمبولانس دارم مواد غذایی برای نیروهای کمین می برم. زودتر شهر را ترک کنید...

ما به سرعت شهر را ترک کردیم و در بین راه، سربازی را هم سوار کردیم. سرباز اصرار می کرد که با آخرین سرعت حرکت کنید. وقتی به مقصد رسیدیم، می گفت:

من هر لحظه منتظر بودم که ماشین تان به هوا برود.»

(راوی: پدر شهید)

حال و هوای شهید کاظمیان

«خلاصه؛ تصمیم گرفتیم با کریم کاظمیان به مشهد برگردیم. من تا آن موقع کریم کاظمیان را از دور می شناختم، هرچند با خانواده اش آشنایی داشتم. وقتی از کرمانشاه به سمت مشهد می آمدیم، برف زیادی باریده بود. دیدم کریم به یک باره منقلب شد و گفت: آقای توحیدی! ماشین را نگه دار! گفتم: چه کار داری؟ توی این برف زیاد و هوای سرد، توقف مناسب نیست. اما او اصرار داشت که بایستیم. به ناچار توقف کردم. دیدم یک پتویی برداشت و رفت به سمت دشت پر از برف... رو به قبله ایستاد و شروع کرد به نماز خواندن و مناجات با خدا. من تا آن روز کریم را نمی شناختم، اما آن روز بود که پی به روح بلند کریم کاظمیان بردم و دانستم که چه قدر انسان آسمانی و بزرگی است.

بعد از خواندن نمازش سراغ من آمد و گفت: آقای توحیدی شاید باورتان نشود ولی من دیگر نمی توانم بدون علی به فریمان برگردم... اصلاً نمی دانم جواب مادر علی را چه طوری بدهم؟»

(راوی: پدر شهید)

همه درد دنیا، شبی درد من نیست

آن روز مجدداً به تهران رفتیم. یک راست به معراج شهدا در مقابل پارک شهر در خیابان بهشت رفتیم. هر چند در طی چند نوبت به آن جا رفته بودیم و دست خالی برگشته بودیم، اما دلمان نمی آمد که دوباره نرویم. این بار یکی از کارکنان آن جا رو کرد به ما و گفت: یک شهید این جا داریم که هنوز او را شناسایی نکرده ایم. چند بار می خواستیم او را در بهشت زهرا علیها السلام دفن کنیم، اما هر نوبت اتفاقی پیش می آمد که فرصت دفن فراهم نمی شد. بیایید این را هم ببینید!

کریم کاظمیان گفت: بیاورید ببینیم چه کسی است!

قلبم به شماره افتاده بود. گمان می کردم دنیا به آخر می رسد اگر این جنازه علی من باشد. چشم هایم سیاهی می رفت و به مسیری که مرد رفته بود، راه می کشید. پیکر شهید را آوردند و باز کردند. با یک نگاه فهمیدم پیکر کوچک علی است که کفش هایش را روی سینه اش گذاشته اند و لباس هایی که بر

تنش پاره شده بود هم، کاملاً برایم آشنا بود. در حالی که صدایم می لرزید و نفسم تنگ شده بود به کریم گفتم: این علی من است!
کریم دستی به نشانه ی همدردی به شانه ام زد و گفت: آقای توحیدی، نمی خواهی بیشتر دقت کنی؟
گفتم: نه برادر! کاملاً مطمئنم که این علی من است... لباسی که پوشیده، کفش، کت و صورتش... مگر تو عطر علی را متوجه نمی شوی؟!
آن شب حال بدی داشتم. حال یک پدر که از غم و فراق تنها پسرش، کمرخمیده مانده بود... احساس می کردم اگر تمام دردهای دنیا را در یک کفه ی ترازو بگذارند و درد مرا در کفه دیگر، کفه دردهای من سنگین تر است.

انتظار و تدبیر شهید

«ظاهراً علی را به نام فرد دیگری شناسایی کرده بودند. داستانش از این قرار است که یکی از دوستان علی به نام اویسی، نامه ای به علی می دهد تا به خانواده اش برساند. نامه در جیب علی بوده است که شهید می شود. بچه های تعاون فکر می کنند با توجه به نامه موجود در جیب علی، این شهید به نام اویسی است. لذا او را به مشهد منتقل و تحویل خانواده شهید اویسی می دهند. آن ها می گویند این شهید متعلق به خانواده ما نیست و شهید اویسی سنش خیلی بیشتر از این پیکر مطهر است. جنازه علی را مجدداً به تهران می فرستند و نمی دانند که نام واقعی شهید چیست!

علی دوباره در حالت یک منتظر می ماند و به نظرم این انتظار و تدبیر پنهانی، از آگاهی و بصیرت شهید بر حال و احوال خانواده داغدارش سرچشمه می گیرد.

خلاصه این که ما علی را شناسایی کردیم. من که حال و اوضاع روحی خوبی نداشتم با کریم به فریمان آمدیم و خانواده آقای خرم که از بستگان همسر هستند، پیکر مطهر علی را با هواپیما از تهران به مشهد و سپس به فریمان آوردند.»

(راوی: پدر شهید)

به روی شانه لرزان مردم، یک به یک رفتند

علی در اول دی ماه سال ۱۳۶۰ بر اثر جراحات ناشی از بمباران هوایی دشمن بعثی، به ملکوت اعلیٰ پر می‌گشت. روز تشییع شهید کوچک فریمان فرا می‌رسد. علی توحیدی به دیارش بازگشته اما این بار بر روی دستان همشهریانش بالا و پایین می‌رود و به سمت آرامگاه ابدی اش روان است. کوچه های فریمان رخت عزا بر تن دارند. امروز دو شهید، مهمان شانه های مردم این شهر هستند. شهید علی توحیدی و شهید رضا صادقی یونسی^۱ همزمان با هم تشییع می‌شوند. مراسم در مسجد جامع شروع می‌شود و بعد از طی مسیر در میدان امام رضا (علیه السلام) مراسم خاتمه می‌یابد. پس از پایان مراسم، شهید رضا صادقی یونسی به بهشت صادق منتقل می‌شود و به عنوان اولین شهید فریمانی در آرامستان شهدای گلگون کفن این شهر آرام می‌گیرد.

۱. شهید رضا صادقی یونسی، تولد ۱۳۴۱.۱۰.۱، شهادت ۱۳۶۵.۱۱.۲۵

بوی بهشت می دهد تربت دلربای تو

« بعد از مراسم باشکوه تشییع پیکر شهیدانمان در فریمان، ما پیکر علی را به خواست و وصیت خودش که گفته بود یا در بهشت زهرا یا بهشت رضا (علیه السلام) به مشهد منتقل کردیم.

قبل از شهادت علی، خانواده ی من بنا بر زندگی در فریمان را نداشتیم و علی هم به همین خاطر به من گفته بود، اگر برایش اتفاقی پیش آمد، او را در بهشت زهرا (علیه السلام) در تهران دفن کنیم.

یادم هست روزی که این موضوع را با من در میان گذاشت به خاطر احساس پدری ام، دلم شدیداً گرفت و با افسوس گفتم:

پسر جان! تو هنوز شهید نشدی داری برای خودت تکلیف تعیین می کنی؟!

آخر از شما چه پنهان من برای تنها پسرم برنامه های زیادی داشتم و حتی برایش در هنرستانی در کشور آلمان که زیر نظر شرکت الکترونیک لورنس (SEL) بود و من کارمند آن در تهران بودم، جا رزو کرده بودم اما علی که در این باره فقط حرف خودش را می شنید و شدیداً پافشاری می کرد ادامه داد:

- پدر جان، در غیر این صورت من را در بهشت رضا (علیه السلام) مشهد دفن کنید.

هر چند مرحوم مادر بزرگوار شهید رضا صادقی اصرار داشت که علی را در کنار فرزندش در بهشت صادق دفن شود تا تنها نباشد، اما ما ناچار بودیم به وصیت شهید عمل کنیم و به همین دلیل شهید علی توحیدی در بهشت رضا (علیه السلام) مشهد آرام گرفت.»

(راوی: پدر شهید)

کرامات جبهه را دید و شهید شد

علی در نامه ای که یک روز قبل از شهادت برای خانواده خود نوشته بود می نویسد:

-ما در این چند روز معجزه های زیادی با چشم دیدیم که اگر زنده بودم برای شما باز خواهیم گفت...

«علی این نامه را بعد از نوشتن، برای ما پست کرد و روز بعد از آن به شهادت رسید. نامه بعد از شهادتش به منزل در فریمان رسید. دوست داشتم بدانم علی در جبهه چه کراماتی دیده است؟!»

ما وقتی برای یافتن خبری از علی به گیلانغرب رفتیم، متوجه شدیم که علی در روز اول دی ماه سال ۱۳۶۰ در محل اعزام نیروی گیلانغرب و هنگامی که قصد بازگشت به فریمان را داشته و منتظر اتوبوس بوده اند، بر اثر اصابت خمپاره دشمن، به اتفاق جمعی از دوستانش شهید شده است.

در این حادثه تعداد زیادی هم مجروح شده بودند. فرمانده علی به نام اسدی از نیروهای نیشابور نیز در همان جا به همراه علی به شهادت می رسد.

علی با دوربینش عکس های زیادی گرفته بود که دو روز قبل از شهادت، فیلم را به عکاسخانه مقرر برای چاپ می دهد، که بر اثر آن خمپاره و گلوله باران شدید دشمن، اثری از دوربین و عکس ها هم باقی نمانده بود.»

(راوی: پدر شهید)

علی طالب شهادت بود و آن را چون شیفتگان می جست. در دعای روز و شب آن را می طلبید و درخواست می کرد.

پیرمرد نورانی، راهنمای مسیر می شود

شهید خوشه بست از دوستان و هم‌زمان شهید است که بعد از شهادت علی برای ما تعریف می‌کرد که: ما به اتفاق علی و چند نفر دیگر از رزمندگان بعد از یک عملیات، در بیابان گم شده بودیم. هراسان و نگران بودیم و نمی‌دانستیم که به کدام سو برویم. ناگهان پیرمرد نورانی و خوش‌سیمایی را دیدیم که در کنار ما قرار گرفت و گفت: این مسیر را بروید تا به دوستانتان برسید! و با دست مسیری را نشان داد...

ما دوان دوان به همان سمت رفتیم، بعد از چند لحظه به خودمان آمدیم که این آقا کی بود؟ این جا چه کار می‌کرد؟
وقتی برگشتیم و به پشت سرمان نگاه کردیم، اثری از آن مرد را نیافتیم.

(راوی: پدر شهید)



این نگاه زیباگون به دیار عاشقان، خصلت بسیجیان بود. در باور آنان، تجلی جمال حق در آن دیار جلوه‌گری داشت و جز لذت و زیبایی در قامت آن، نبود. آنان که دور بودند، بدگون می‌دیدند، اما نزدیک تران در چهره گلگون، هزاران نقش بی‌تفسیر می‌یافتند.

آنان زیباترین جلوه‌های هستی را در منظر خویش داشتند و به تماشای آن نشستند. رویت آن تصویر چندان ساده و آسان نیست و جز به درک حضرت و هم‌نوشی در جام و هم‌نوایی در کلام، می‌سور نبود.

روح علی همراه همیشگی ماست

«چهلمین روز شهادت علی را که برگزار کردیم بعد از بازگشت از بهشت رضا علیه السلام به منزل آمدیم. تعدادی از دوستان و مهمانان رفته بودند و تعدادی از آنها که البته خویشان نزدیک بودند در کنارمان ماندند و در خانه هم یک مراسم کوچک ترحیم برگزار کردیم. در اتاق مهمانخانه منزل میزی گذاشته بودیم و حجله ای با شمع های روشن درست کرده بودیم.

در پایان شب مراسم تمام شد و مهمان ها همه رفتند و خانواده سه نفره ما تنها ماندیم. من که خسته و دلشکسته مدام یاد علی بودم و روزها بود خواب به چشمم نمی آمد سراغ مهمانخانه رفتم و جلوی عکس پسر شهیدم نشستم. حال و هوای دیگری داشتم. اشک می ریختم و با عکس راز و دل های عاشقانه پدر و فرزند می کردم. راستش را بخواهید دلم می خواست بدانم علی با آن همه حساسیتی که روی مسائل زندگی اش داشت آیا از مراسم چهلمی که برایش گرفته بودیم راضی بوده یا نه؟

به یاد روزهای در کنار هم بودنمان، زل زدم به چشمانش در عکس و گفتم:
- پسر جان! امروز مراسم چهلتم تو هم تمام شد. می خواهم بدانم که از این مراسم خوشحال و راضی هستی یا نه؟

بین گریه ها و زمزمه های من با علی، ناگهان کریستال هایی که از شمعدان های دو طرف عکسش آویزان بود شروع به تکان خوردن کرد! من برای یک لحظه تعجب کردم و گمان بردم زلزله است. به سرعت لوستر بالای سرم را نگاه کردم، اما ثابت بود و این در حالی بود که کریستال ها هم چنان و به شدت

تکان می خورد.

به همان لحن گفتم: علی جان! پسر، فکر می کنی شما امشب این جا هستی!

به اتاق دیگر رفتم و مادرش را صدا زدم و به او گفتم: موضوعی را می خواهم با شما در میان بگذارم.

گفت: ساعت ۱ شب است، چه موضوعی؟

گفتم: بیاید داخل اتاق پذیرایی... روبروی حجله علی ایستادیم.

گفتم: این شرشره ها را می بینی؟

گفت: بله!

گفتم: به نظرت چرا تکان می خورد؟

گفت: نمی دانم...

گفتم: بین لوستر بالای سرمان ثابت است... شاید باور نکنید اما من با علی صحبت می کردم، بعد از این که صحبت هایم تمام شد این ها شروع به تکان خوردن کردند...

مادرش تعجب کرد و گفت: شاید مسئله دیگریست!

زیر میز، پشت میز، پشت عکس و .. همه را نگاه کردیم و بعد هرکداممان یک شرشره را با دست نگه داشتیم و آن را ثابت کردیم. بعد رها کردیم و دوباره تکان خوردند.

آن شب ما با علی ارتباط مستقیم برقرار کردیم و خوشحال بودیم که پسرمان امشب در این خانه مهمان ماست. یک ساعتی گذشت تا شرشره های کریستال آرام گرفتند، اما ما هم چنان در آتش فراق علی ساعت ها و بعد از آن، سال ها سوختیم و ساختیم و زمزمه کردیم؛ علی جان، ای کاش یک بار دیگر و تنها یک لحظه، صورت ماه تو را می دیدیم...»

(راوی: پدر شهید)



فصل مفتہ

روزگار امروز

به که گویم که دل از آتش هجر تو بسوخت؟

این روزهای پدر و مادر علی، روزهای سوختن و فراغ و دوری علی است. دوری از فرزندی که هر روز خاطراتش در ذهن آن‌ها مرور می‌شود. حسی بزرگ از قلب‌شان رفته است و پشت‌شان کوهی از درد مانده است. اما می‌دانند در این دنیا باید با دردهایشان مدارا کنند. از علی فقط خاطراتش مانده است و غربتی که لباس صبر و سکوت پوشیده است. چه روزهای دلگیری که با آشفتگی نبودن فرزندی می‌گذرد و حس غربتش تنها به واسطه‌ی پذیرفتن مطلق این درد آرام می‌شود. انگار این تمام حقی است که علی با شهادتش بر گردن آن‌ها نهاده است.



« اگر علی را در خواب ببینم از او خواهم پرسید: در موقع شهادت به تو چه گذشت؟

چه کسی تو را یاری کرد؟

می‌پرسم: پسرم با چه کسانی محشور هستی؟

(دلنوشته‌ای از پدر شهید)

هم پسر بود، هم دوست و برادر

« شهادت (گاهنامه داخلی جامعه الحسین (علیه السلام) اولین نشریه ای است که یاد و خاطره شهدا را زنده کرده است. ان شاء الله که خداوند به شما سلامتی و طول عمر بدهد و طوری بشود که اسم شهدای فریمان را همیشه زنده نگه دارید.

امروز از من خواستند که خاطره ای از شهید علی توحیدی را برای شما بیان بکنم. بهترین خاطره ای که من از شهید علی توحیدی دارم این است که علی برای من سه شخصیت داشت. تنها پسر برای من نبود.

یکی برادر و بعد دوستی بسیار صمیمی و در سومین مرحله، پسر من بود. علی در هر مسئله ای بسیار دقت می کرد که اگر چنان چه یک مجلس کوچکی در خانه داشتیم، می گفت هر چند کوچک باشد، ولی مرتب و منظم باشد. این جمله را من در روز تشییع شهید هم گفتم. یادم هست آن روز برف زیادی باریده بود.

من به علی همه چیز را یاد داده بودم. هر چه که خودم بلد بودم را به علی یاد دادم. با این که سن کمی داشت، اما رانندگی را یاد گرفته بود. کارهای فنی را خوب بلد بود.

(متن مصاحبه پدر شهید با گاهنامه شهادت)

بودنی با عطر سیب

علی هم چنان همدم و همراه پدر و مادر خود است و آن‌ها را تنها نمی‌گذارد. « یک روز، کار سختی برایم پیش آمد. بسیار فنی و پیچیده بود. تنها بودم و کسی نبود تا کمکم کند. با خودم گفتم اگر علی بود لاقلاً در این کار به من کمک می‌کرد و این بار را از روی دوش من بر می‌داشت. خیلی متاثر شدم که علی را در کنار خودم ندارم. در همان لحظات تنهایی احساس کردم که خداوند توانی دوباره به من داد و با انرژی، کارم را تمام کردم. خیلی وقت‌ها احساس می‌کنم که علی در کنار من است و کمکم می‌کند. یادم هست یک بار که از تهران می‌آمدم، تا آزادشهر با علی نجوا می‌کردم. در آزادشهر بود که با ایست پلیس به خودم آمدم. علی همدم خلوت و تنهایی من است و ایمان دارم که صدای مرا می‌شنود. »

(راوی: پدر شهید)

همه هستی ام نذر تو ...

مادر شهید به یاد فرزند شهیدش علی، نذری دارد که بعد از گذشت بیش از سی سال، هم چنان به آن وفادار است. نذری که نهایت عشق مادر به فرزند شهیدش را نشان می دهد.

«هر سال روز تاسوعا نذر کردم در مکتب نرجس (علیها السلام) فریمان اطعام می دهیم. برای علی دو سالگرد می گیریم، یکی سالگرد شهادت و یکی سالگرد دفن که دو ماه بعد از شهادت بوده است.

سال اول که سال شهادت است، در مکتب نرجس (علیها السلام) با همکاری حاج خانم قاضی زاده، مراسمی گرفته و نهار می دهیم و سالگرد دفن هم در تهران، همین مراسم را هر سال داریم. اعضای جلسه و خیریه می آیند و مراسم می گیریم.»
(راوی: مادر شهید)

رها شده در رویاهای خداییم

«خواب علی را زیاد دیدم. زمانی بود که دخترم تازه می خواست ازدواج کند و ما در تصمیم گیری مان مردد بودیم. همان موقع بود که خواب دیدم با دخترم در مسیری می رویم که علی با دوچرخه به سمت ما آمد. مقابل ما ایستاد، پایش را گذاشت روی زمین و دستش را روی سر خواهرش گذاشت و گفت: «مبارکت باشد خواهرم...» این را بدون هیچ حرف دیگری گفت و رفت... هر موقع قرار به انجام کاری داشتیم، در خواب به ما آگاهی می داد. دختر کوچکی بود که دوستش داشتم و تمایل داشتم علی وقتی بزرگ شد، عروس ما بشود. بعد از شهادت علی، آن دختر را فراموش کرده بودیم. یک روز یکی از اقوام خبر داد که الان عروسی فلانی (همان دختر) است. دلم ریخت پایین و حالم عجیب شد. به پیشنهاد او به مهمانی عروسی رفتیم، از شما چه پنهان عجیب به دلم مانده بود و ناراحت و غمگین شدم. بعد از چند وقت در عالم خواب و رویا دیدم در کوچه ای می روم. روی دیوارهای

کوچه پر از گل بود. در خواب می دانستم که به خانه علی می روم... اواسط کوچه، یک پله های شیشه ای بود. بدون معطلی و به گمان این که خانه علی است رفتم بالا... آن بالا درب قشنگی را دیدم. با خودم گفتم: ببین! علی من چه خانه خوبی دارد! تا می خواستم در بزنم، درب باز شد، دیدم یک دختر زیبا به من تعارف کرد که؛ مادر! بفرمایید...

رفتم داخل دیدم یک سید نورانی، سر سجاده به نماز ایستاده است. لحظاتی بعد آن خانم جوان چادر و بقچه ای آورد تا من هم نماز بخوانم. برایم سوال بود که چرا علی نیست. بعد از نماز پرسیدم؛ علی کجاست؟ آن دختر سرش را تکان داد و گفت: «علی نیست...»

هیچ حرف دیگری نگفت و فقط گفت: مادر جان، نیست!»

(راوی: مادر شهید)



تو نگاهم می کنی، عشق ازم می باره

شبی در خواب دیدم میان یک باغ پر از شکوفه های رنگارنگ هستم. انگار کسی در میان طراوت و عطر و خوشی این باغ به انتظار من نشسته باشد. ناگهان علی را دیدم که از پشت یکی از درخت ها بیرون آمد و نگاهش را به من دوخت... انگار که با نگاهش از من می خواست به دنبالش بدوم. من که از دیدن علی بسیار ذوق کرده بودم، به سمتش دویدم. با نزدیک شدن من، او دوباره شروع به دویدن کرد و پشت یک درخت دیگر رفت. ایستاد و دوباره به من خیره شد...

ایمان یافتم علی من دست نیافتنی شده است!

(راوی: مادر شهید)



یاد علی در کنار کعبه

« یکی از روزهای سرد پاییز بود. ۱۳ رجب، روز میلاد مولا علی (علیه السلام) که پسرم به دنیا آمد. پدرش از قبل برایش اسم صابر را انتخاب کرده بود اما انگار هر کسی اسمش را با خودش می آورد. با اتفاقی عجیب نامش شد «علی» همیشه آرزو داشتم تا اگر خدا خواست، یک سفر حج عمره به نیابت از علی بروم. سال ها بعد از شهادتش، سعادتش شد و به حج عمره مشرف شدم. سفرم درست همزمان شده بود با ۱۳ رجب و میلاد امام علی (علیه السلام). اما از شما چه پنهان آن قدر با فضای عاشقانه زیارت آمیخته شده بودم که فراموشم شده بود سیزده رجب روز تولد پسرم، علی هم هست ... مُحرم که شدیم و رفتیم برای طواف، به محل تولد امیرالمومنین (علیه السلام) که رسیدم ناگهان یادم آمد که امروز سیزده رجب است و من به نیت پسرم علی آمده ام تا طواف عشق را انجام بدهم. سراپای وجودم را شوق و التهایی عجیب گرفته بود و فکر می کردم که همه حاجیان می دانند امروز روز تولد علی من است!

رو به حجاج بیت الله الحرام می گفتم: می دانید امروز روز تولد علی است؟

من به یاد و نام پسرم علی آن سال به مکه رفتم و جالب این که درست روبروی محل تولد مولا امیرالمومنین (علیه السلام)، این نیت به خاطرم آمد. »

(راوی: مادر شهید)

مناعت طبع با عطر مادرانه

« در مدت این سال ها که علی شهید شده است به دفعات زیادی از بنیاد شهید پیغام رسید که؛ بیایید حقوق از بنیاد شهید بگیرید، اما من هربار می گفتم:

- پسرم کارمند که نبوده تا من بیایم و حقوق بگیرم و خونش را بخرم!
حتی یک بار از بنیاد شهید یک جارو برقی برایم آوردند و گفتند هدیه است. اما من قبول نکردم و گفتم: جارو را به کسی بدهید که نیاز دارد. من نیاز ندارم.
بعد از گذشت ۲۵-۲۶ سال به تهران مهاجرت کردم، باز هم به بنیاد شهید نرفتم و اتفاقاً هیچ کسی هم از طرف آن ها به سراغ ما نیامد! تا این که تقریباً حدود دو سال پیش از طرف شهرداری منطقه ۶ تهران که نزدیک منزل ما بود، (نمی دانم از کجا خبردار شده بودند که من خانواده شهید هستم)، به منظرمان آمدند و بعد از گفت و شنود و تحقیق آن ها، من شروع به گلایه کردم؛ که پسرم در سن ۱۵ سالگی به شهادت رسید و بدون شک زندگی اش برای بچه های

امروز درس است و به همین خاطر دوست ندارم هرگز برای من و دیگران بمیرد. زندگی و هدف بچه های جبهه و جنگ باید به بچه های امروز منتقل شود. گفتم: امروز سی و دو سال از شهادت فرزند من می گذرد و اسمی از او در میان نیست... اگر قرار بر این باشد که از زندگی شهدا و سیره آن ها سخنی بیان نشود انگار آن ها برای همیشه مرده اند.

آن روزها در تهران کلاس خیاطی و گلدوزی داشتم و وضع مالی ام خوب بود. درآمد خیلی خوبی داشتم و حتی در کلاس خیاطی یک روز را برای آموزش احکام و تفسیر می گذاشتم. مخصوصاً با آن وضع حجاب در تهران واقعاً اثر گذار بود. یادم هست که چند نفر در سخنرانی های منزل ما، چادری شدند. چون سخنران های خوبی می آمدند و صحبت داشتند.

تا این که مریض شدم و به خاطر بستری شدن در بیمارستان تا حدودی از کارم جدا شدم. آن وقت بود که شدیداً نیاز به دفترچه بیمه داشتم چرا که از عهده مخارج درمان برنمی آمدم. در حالی که خیلی ناراحت بودم و اصلاً به این کار رضایت نداشتم به بنیاد شهید تهران رفتم. مسئول مربوطه گفت شما چرا تا الان اقدامی نکردید؟ گفتم: احتیاجی نداشتم! گفت: شما باید حقوق بگیر باشید تا دفترچه داشته باشید. در پاسخ گفتم: برادر، من تا امروز که اینجا حاضر شده ام، پرونده شهید نداشتم! با شنیدن حرف من، همان وقت اقدام کردند و پرونده ای برایم تشکیل دادند و نصف حقوق و بیمه در حسابم برقرار شد. تا اکنون دفترچه بیمه را دارم و استفاده می کنم اما حقوق بنیاد را تمام و کمال، خیرات می کنم.

از این ماجرا مدتی نگذشته بود، حوالی روزهای آخر سال نزدیک عید که از شهرداری تهران دوباره آمدند منزل ما و از علی سوال کردند و خواستند تا کوچه ای که ما در تهران زندگی می کنیم را به نام شهید علی توحیدی بگذارند که همین اتفاق هم افتاد.»

(راوی: مادر شهید)



❖ ما مانده ایم و شور و توسل به شهید

«حاج خانم قاضی زاده از بانوان خیر و محترم شهر فریمان همیشه به من می گوید: هر موقع یک گره در زندگی من بیفتد، به پسرت، شهید علی توحیدی متوسل می شوم و عکس شهید غالباً بالای سر من است. می دانید این را من نمی گویم اما حقیقت این است که علی سن و سالی نداشت و معصوم بود. من که مادرش بودم ندیدم علی گناهی کرده باشد.»
(راوی؛ مادر شهید)



در مسیر انقلاب ثابت قدم باشید

« ما را نصیحت می کرد؛ حالا که دوران انقلاب است، مراقب حلال و حرام باشید و در مسیر انقلاب ثابت قدم باشید. من هم بعد از آن نصیحت ها که به نظرم بسیار خردمندانه بود، همیشه تلاش کردم راهش را ادامه بدهم و در منزل، کلاس قرآن، سخنرانی و ... برگزار می کنم. منزل مشهد را فروختم تا در تهران یک منزل بزرگ بگیرم و آن را تبدیل به یک مرکز فرهنگی کنم که به مدد الهی و نظر شهید بزرگوارمان، آموزش های دینی و اخلاقی و تفسیر قرآن و احکام در آن دایرست و خوشبختانه پربار هم هست.»

عشقی ست در میان دل ما که کیمیا ست

« در زمان جنگ، با تعدادی از خانم‌ها کمک‌ها را جمع می‌کردیم. بعد از شهادت علی، یک جلسه دعای توسل در منزل شهدا برگزار کردیم و در ازدواج فرزندان شهدا کمک می‌کردیم. یک کیف داشتم که درش همیشه باز بود و هرکس هرچه قدر در توان داشت کمک می‌کرد و در آن می‌ریخت. در همان دعای توسل، پول‌های خوبی جمع می‌شد و خرج خانواده شهدا می‌کردیم و بخشی از نیازهای آنان را تامین می‌کردیم. در تهران و فریمان تا الان دو سه تا خانه برای محرومین ساختیم.

الان در تهران صندوق قرض الحسنه وام‌های خانگی مثل رهن منزل و... برای نیازمندان انجام می‌دهیم و این عشقی است که از برکت وجود شهدا در دلمان جریان دارد و امیدواریم پاینده بماند.»

(راوی: مادرشهید)



فصل هشتم

عکس و نامه ها

نامه ای از شهید علی توحیدی به خانواده



بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت پدر و مادر عزیزم سلام عرض می کنم و پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم. امیدوارم که همه قوم و خویشان حالشان خوب باشد.

همین الان که در حال نامه نوشتن بودم، سه میگ عراقی بالای سر ما پیدا شدند که خوشبختانه با آتش پدافندهای ما، گورشان را گم کردند. من سالم خوب است و آقای احمدی و تمامی بچه های فریمانی سلامت و همه سلام می رسانند.

من الان در جبهه دار بلوت هستم و به امید خداوند تا چند روز دیگر این منطقه را از وجود عناصر بعثی پاک خواهیم کرد. ما در این چند روز معجزه های زیادی با چشم دیدیم که اگر زنده بودم برای شما باز خواهم گفت.

خوب بیش از این سرتان را درد نیاورم. بتول خانم با احترام، حسین آقا، محمد آقا، محترم و خاله منیره را سلام زیاد برسانید و عاطفه را هم از قول من سلام زیاد برسانید.

خداحافظ-علی توحیدی

مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی



چشمان کودکی اش را به کجا دوخته است؟



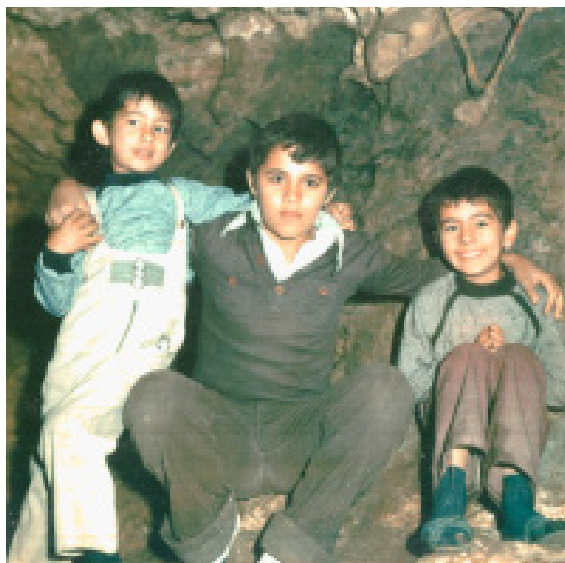


مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی



در عبور از مسیر راه های کودکی





صدای لیخندهایش هنوز می آید





مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی





| مرد بزرگ |



| در شور و شوق نوجوانی |

| ۱۳۴ |



مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی



بساط عشق برچیدند و کوچیدند از شهر و دیار ما

شهید علی توحیدی و دوستانش که آسمان از منزل پدری در میدان آزادی برق





مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی





| مرد بزرگ |



| دوچرخه به یادگار مانده از علی |

| ۱۳۸ |

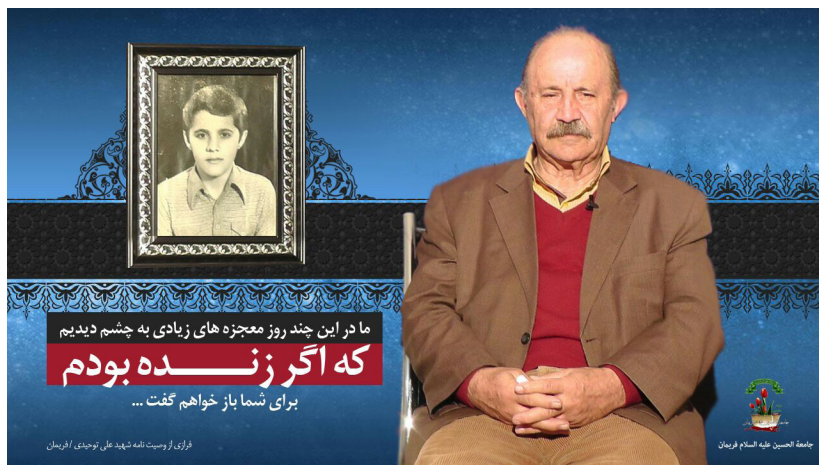


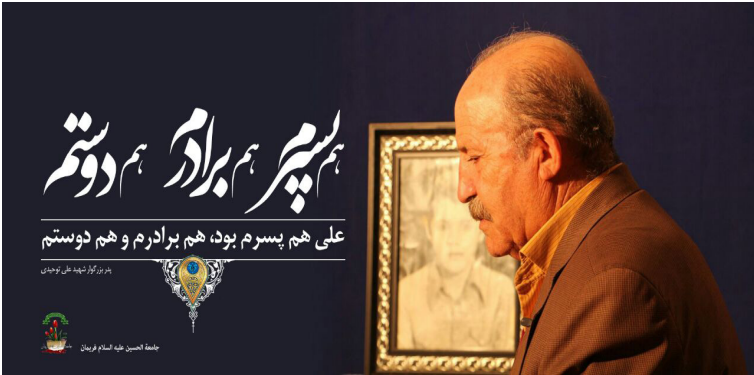
مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی



شهید کریم کاظمیان بر پیکر مطهر شهید علی توحیدی







مروری کوتاه بر زندگی و خاطرات شهید علی توحیدی





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خدمت پروردار عزیزم سدا عرفی جانم و پسر از عرفی سلام سلامی شما

وا از دوگاه مغاورنه مغالی خاستارم امیدوارم که همه هم و خویشان ما نشان

خوب باشن همین الان که در حال نامه نوشتن بردم سیر میب

عزیزم بالا می سر میاید شنیده که خوب خسته با آسنا فامند ما کلام

گور نشان را گم کردند، من حالم خوب هست است و اما می

احمدی و تمامی بده های می یابی سلامت و همه سلام می رسیده

من الان در جنبه دار بلایا هم و بیاسید خداوند تا خیمه

روز دیگر این منطقه را از وجود ضایع یعنی پاک میام

کرد، مادر این چند روز معجزه ها های زیادی با چشم دیدم

که اگر زنده بودم براحتیما باز خراهم گشت، خوب سس تا این سس را

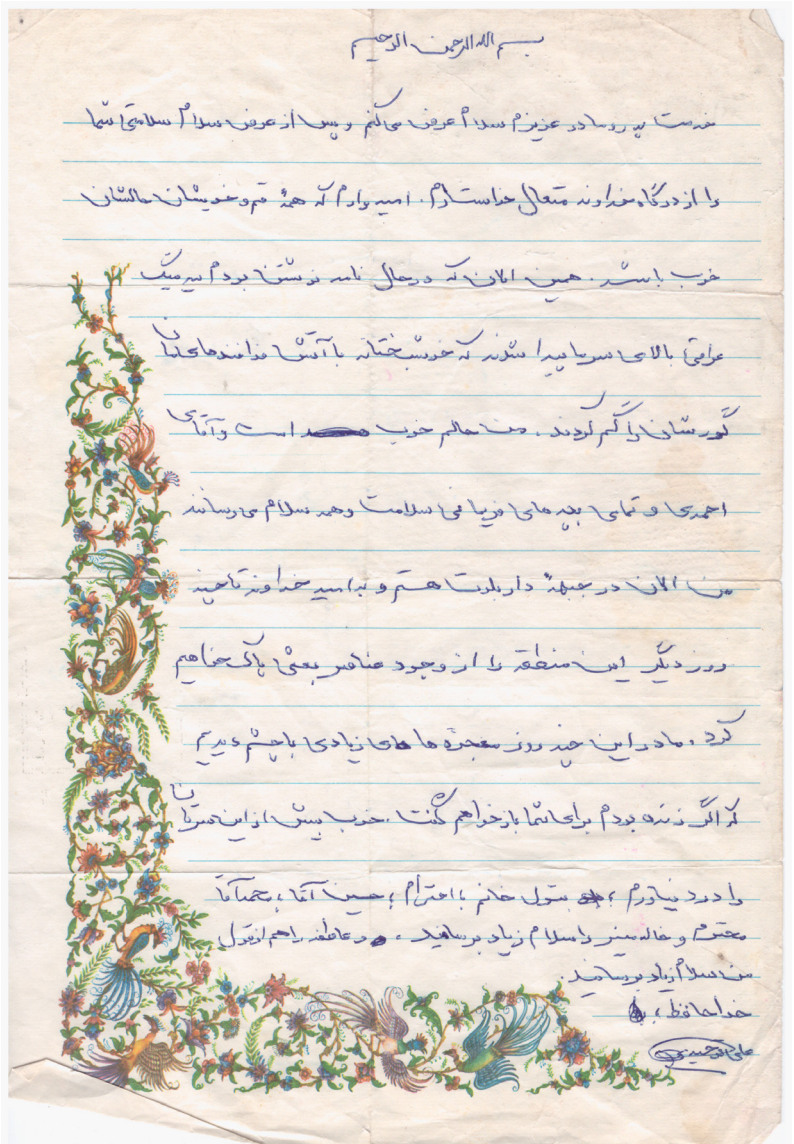
را دردی نیارم، چه سول خانم، احترام، حسین آقا، محمدا

مجتهد و خاندان سیر را سلام زیاد برسانید، در عاقبت را هم انور ال

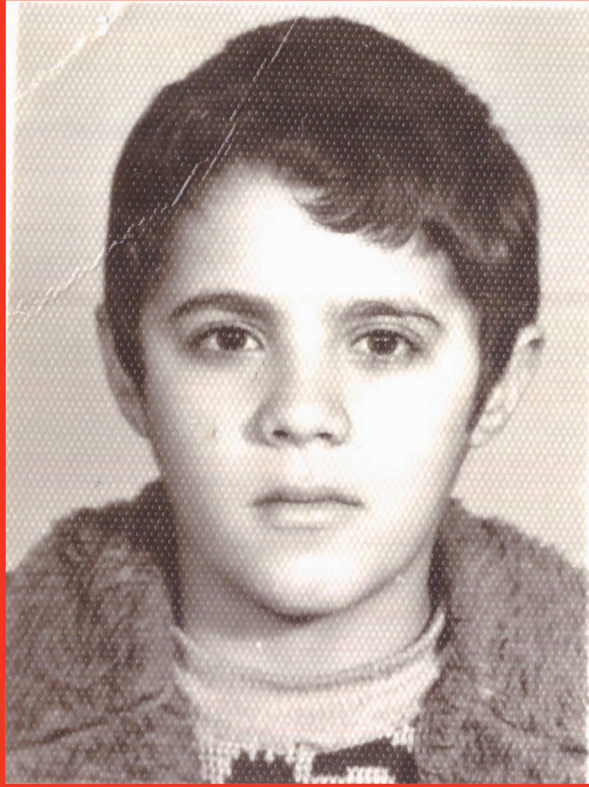
من سلام زیاد برسانید

خدا حافظ، بی

علی توحیدی



وَأَسْبَغَ الْوَضوءَ مِنْ الْمَاءِ الْبَارِدِ بِخَمْسِ رَفْعَاتٍ



مدال شنا
پلاک شنا
بود



شهید علی توحیدی
فریمان

